

A woman with long brown hair is holding a bouquet of dandelions. The seeds are blowing away in the air, creating a soft, ethereal atmosphere. The background is a blurred field of dandelions.

خون دو جان

niceroman.ir

نویسنده: مهسا بهادری

جنون دو جانبه

به نام خدا

جنون دو جانبه

نویسنده: مهسا بهادری

ژانر: ترسناک_طنز_پایان ناخوشایند

نزدیک یه ربع میشد که جلوی در خونه ی پدر اهورا منتظر او مدنش بودم. دیگه داشتم کلافه میشدم. شک نداشتم محله ای که توش زندگی میکنن گند ترین محله توی مشهد. نیش خندی به افکار خودم زدم. بعد از اون هم مطمئنا خونه ی خودم جایگاه دومین لوکیشن گند مشهد رو به خودش اختصاص میداد. بی حوصله ضربه ای زیر پاکت سیگارم زدم و از بین سیگارای قدکشیده بلندترینشون رو انتخاب کردم. فیلترش رو فشار دادم و سیگار و گوشه ی لبم گذاشتم و روشن کردم. بوی لیموشامه ام رو پر کرد. شیشه رو کمی پایین دادم تا دودهای بیرون بره. دیگه داشتم واقعا نقشه های مختلفی برای کشتن اهورا میکشیدم. اینکه زنده به گورش کنم فکر بدی نبود. اما مطمئنا از زجرکش کردنش بیشتر لذت میبردم. دوست داشتم دست و پاهاشو بانخ به هم ببندم و یه چوب از مقعدش رد کنم و از دهنش در بیارم. بعد هم بیرون شهریه آتیش درست کنم و کبابش کنم. اگه هر کس دیگه ای جای من بود با این حجم از ریلکسی اهورا تا الان سگته کرده بود. توی افکارم غرق بودم و هر لحظه یه ایده ی تازه برای قتل داشت به ذهنم میرسید که یهودر سمت شاگرد باز شد. از بس غرق در فکر بودم باز شدن در باعث یکه خوردنم شد و بیشتر از اهورا کفوری شدم. به محض نشستنش بادستای سنگینم چندتا کتک نون و آب دار حواله اش کردم. خندیدنش بیشتر منو عصبی میکرد. با حرص غریبم -میشه بگی کجاش خنده داره مرتیکه خر؟-

خندش بالا گرفت -عاشق حرص خوردناتم. مث دختر احرص میخوری مخصوصا وقتی آدمومیزی آدم فکر میکنه بایه دختر 14ساله طرفه.

نفسمو مٹ گاومیش زخم خورده بیرون پرت کردم-پوستت کلفت شده وگر نه هرکیو اندازه ی تو بزنم صداسگ میده.

دوباره خنده ی بی معنی ای کرد.

-اینودیگه راست میگی.اتفاقاهامون هم بالاداشت همینومیگفت.

بالبهای آویزون سری برایش تکون دادم-خب لابد اون بیچاره روهم ازبس اذیت میکنی مٹ سگ میزننتت.

اهورا-درکل نظر من اینه شمادوتا یکم بی جنبه این وگر نه همه ازخداشونه یه رفیق یا داداش مٹ من داشته باشن.

با اینکه این یکیو داشت راست میگفت اما برای اینکه پررونشه دستی به نشانه

ی (بروبابا)برایش توی هوا تکون دادمخرین پک رو به سیگارم زدم و توی جاسیگاری کنسول خاموشش کردم.ماشینو روشن کردم و راه افتادم.البته یادم نبود وسایل اهورا توی ماشینه و...یکمی خرکی ازتوپارک در اومدم.صدای قابلمه ها و ملاقه هاش همراه با خنده ی دلخراش و مضحک خودش بلند شد.

-شیرآلات آهن آلات لاک کونه مس کونه روحی کوووننهههه خریداریم.نن خوشکیه نن خوشک

یکی زدم پس کله ش-حقا که دیوانه ای اهورا

و به رانندگیم ادامه دادم.یهو اهورا جدی شد.

-آراد...فکرمیکنی با این قیمتای بازار الان ماشین و وضع اقتصادی من الان باید به چه ماشینی فکر کنم؟

نگاه خیطی بهش انداختم و قیافه ی حق به جانب و منخرفی گرفتم.

-با توجه به بازار زیبای پاییزی این روزها شما الان فقط باید به پراید فکر کنی

-نیموخالام

تا خونه ی جید اهورا فقط حرف از ماشین زدیم و آخرش هم اهورا به حرف من رسید که الان فقط میتونه پرایدبخره.با رسیدن به خونه ش حرفامونو تموم کردیم و پیاده شدیم.هرکس یه بغل از خرت و پرتای اهورا رو بار زد و راه افتادیم سمت خونه ش.خونه ش طبقه ی اول بود.باز خوبه بعد از این همه مدت

که بلاخره از پولای تو کارتتش دل کندویه خونه برا خودش مستقل خرید توی
 یه محله ی خوب خونه گرفت. حداقل هر بار میرم ببینمش فحشش نمیدم. از پله
 هابالا رفتیم. اهورا که کلا با آسانسور مشکل داره و همون خونه ی من هم که
 میاد و مجبوره ازش استفاده کنه منو مورد تفت و لعنت قرار میده. من هم که
 عملا برای یک طبقه خودمو خونوک نمیکنم و آسانسور سوار نمیشم. آخه خودم
 زودتر از اون میرسم. چند بار از پله ها بالا و پایین شدیم تا همه ی وسایلیشو
 بردیم بالا. دیگه این آخریو با جون کندن رسوندیم بالا. هن و هنمون در اومده
 بود. خیر سرمون ورزشکاریم. بیچاره این کارگرای حمل بار چی میکشن
 واقعا. خودمو روی مبل پرت کردم. به اهورا که رفته بود توی آشپز خونه تا
 بارشو خالی کنه نگاه کردم. فرصت خوبی بود که سواستفاده کنم
 -اهورا توکه داری میای یه لیوان آب برامن بیار.

خندید-اووو چی شد آرنولد مردی؟

دنبال یه چیزی گشتم تا پرت کنم سمتش اما هیچی دم دستم نبود گوشیم که
 حیف بود. از اینکه خیط شده بودم اعصابم به هم ریخت. سرمو توی پشتی مبل
 فرو کردم و غریدم-مرض-ضر-نزن.

چند دقیقه بعد توی همون حالت موندم. درحالی که میخواستم دهنمو بار کنم و
 داد برنم چون دیگه ناامیدشده بودم این بشر یه لیوان آب به دست من برسونه
 کمی آب به صورتم پاشیده شد. چشماموباز کردم و پر از خشم زل زدم
 بهش. لیوانو از دستش قاپیدم و یه نفس سرکشیدم.

-باید به اطلاعات برسونم خیلی خوش شانسی اهورا.

-چرا؟! لابد چون رفیقی مت تودارم؟

-اون که شکی درش نیست. اما...

پالخت پرید وسط حرفم-چون همیشه خوشحالم و بقیه و هم شاد میکنم؟

-نع/=

-چون بلاخره خونه مستقل خریدم؟

عصبی شدم-نه. میذاری ضرمو بزخم یانه؟

قیافه ی مظلومی که اصلا هم به اون چشای تخسش نمیومد گرفت-خب چرا سگ میشی بنال.

-چون خدا هیچ آدمیو مثل تو خلق نکرده و تو هیچ وقت مجبور نمیشی آدم مضحکی مٹ خودتو تحمل کنی.

چند ثانیه خنثی نگاهم کرد و بعد با همون چشای خنثی نیششو باز کرد که قیافش شبیه قارچ سوخاری شد به قیافش خندیدم. کم کم دیگه عزمونو جزم کردیم و بلند شدیم دست به کار شدیم تا خونه ی اهورا رو بچینیم. اهورا که بیشتر از اینکه بخوادکاری انجام بده دلک بازی در میاورد و تا میومد دست به کار شه من ازش میپرسیدم جای فلان وسیله کجاست و میومد به من توضیح میداد هرچیزیو کجا بذارم. حدود یک ساعت بعد هامون داداش اهورا هم اومد و به ما کمک کرد. تا صبح علاف کارای آقاشدیم دم صبح که کارای اهورا تموم شد هر سه روی مبل و ارفتمیم. اهورا باچشمای بسته نالید

-بچه ها دستتون درد نکنه من فِخ فِخو توی خوا هم نمیدیدم یه روزه جمعش کنم.

هامون کنارش بود. انقدر پس گردنی آبداری بهش زد که جیگرم خنک شد هامون-پاشو برو یه چای رو به راه کن مردم.

اهورا با نق نق و تنبلی رفت تا چای بذاره. من و هامون چند دقیقه ای با چشمای خسته و نیمه باز زل زدیم به همدیگه

هامون-چطوری؟

من-خسته ... پِنچِل

خنده ی بی جون و بی حوصله ای کردیم که از دهن کجی کردن بد تر بود.

خونه ی اهورا یه پذیرایی داشت که 35 مترمیشد. بادوتا اتاق خواب که یکی 12 و دیگری 14 مترمیشد. آشپزخونه ی نقلی شیک جزیره دار و جمع و جور. تلوزیونش دیواری بود و یخچالش روهم قبلا آورده بود. دکوراسیونشو مشکی و خاکستری و سفید چیده بود. خیلی مدرن و شیک و خاص بود. اهورا بایه سینی چای برگشت. به جرعت میتونم بگم هیچ چای ای تا اون لحظه اونقدر بهم نجسبیده بود. البته درسته اهورا مثل کدبانوها هل و دارچین و ار اینجور چیزا

ریخته بود تو چای اما زمانی که آدم خستس یه لیوان آبجوش از نسکافه ای که توی تایم عادی مصرف میشه بیشتر میچسبه. این یه اصله...

اهورا-شرمنده برار تورو هم از شب پنجشنبه انداختیم.

با این حرف اهورا هامون لیوان چایش توی دستاش بین زمین و هوا موندومن هم چای پرید به گلوم و به سرفه افتادم. هامون یکی محکم زد پس کله اهورا. اون بیشعور هم که هر هر میخندید. هامون بیچاره هم خندش گرفت. به برادر نادونش که چیزی نمیتونست بگه. البته من تمام خویشتن داریمو به کار بردم و سرموانداختم پایین و نخندیدم. برخلاف اهورا هامون آدم بسیار جدی و مظلومیه و در کل آدمی نیست که به این راحتیا بتونی سرشوخیو باهاش باز کنی. چند دقیقه بعد از جام بلندشدم -خب دیگه من باید برم سرکارم. برم لباس از خونه بردارم و برم.

هامون هم ار جا بلند شد-منم همینطور.

اهورا-اوکی پس شماها برین من که امروز مرخصیم.

هامون-تو که همه کارات تمومه. میخوای چه غلطی بکنی؟

اهورا بی قید شونه ای بالا انداخت-میتونم کل روزو بخوابم.

صدای قل قل خون رو از توی سر خودم و هامون میتونستم بشنوم. داشتیم میرفتیم بیرون که اهورا خمیازه کشان گفت-درو هم ببندین.

از حرصم تقریبا بلند گفتم -نمیبندم خودت بیا.

بعد هم قبل از اینکه اهورا و همسایه هاش بریزن سرمون و پوست از سر و کله مون بکنن با هامون فلنگوبستیم. توی راه پله صدای فحش های رکیک اهورا و بعدش به هم کوبیده شدن در رو شنیدیم. هر دو تاملون قشنگ از قیافه هامون معلوم بود تا ته تهای وجودمون خنک شده. جلوی در باهم دست دادیم و هرکس سوار ماشین خودش شد و سمتی رفت. ماشین من یه سراتوی سفیده که پارسال با هزار تا وام و قرض و قسط و ریش گرو گذاشتن تونستم بخرم. البته خب نوی نو که نبود اما کم کار و تمیز بود. بعد از یه ربع رانندگی پیچیدم توی کوچه ی منفور همیشگی. اصلا هر بار از این کوچه رد میشم انگار با شوهر ننه م یه سلام احوالپرسی میکنم. انقدر ساکته آدم حس میکنه اومده قبرستون. ماشینو جلوی در پارک کردم. حوصله نداشتم ببرمش توی پارکینگ. با نگهبانی سلام و

احوالپرسی ای کردم و ماشینو برای نیم ساعت بهش سپردم تا برم و برگردم. دکمه ی آسانسور و زدم. و واردش شدم. رفتم طبقه ی چهارم. با ورودم به خونه لباسموکندم و انداختم توی ماشین لباسشویی. آب داغ که به تنم میخورد کوفتگیو ز تنم میبرد و حالمو بهتر میکرد. یه آن حس کردم یه نفر پامو کشید و افتادم کف حمام. انقدر محکم زمین خوردم که چشم برای چند لحظه سیاه شد. لگنم انقدر درد گرفت که یه لحظه نفسم بند اومد. الانه که همسایه پایینی فکرکنه دم صبح پنجشنبه زلزله اومده و از خونه بزنه بیرون... حالا خوبه پیشواز شب جمعه هم رفته باشه. خخخ خدا از سر تقصیرات من بگذره که انقدر بی شعورم. اگه انقدر به کلسیم و پروتئین بدنم نمیرسیدم شک ندارم الان لگنم تیکه تیکه شده بود. طرز افتادنم خیلی عجیب بود اما چون خسته بودم و حوصله دنبال دلیل گشتن نداشتم بیخیالش شدم و به خودم قبولوندم پام لیز خورده. از حمام بیرون اومدم و تنمو خشک کردم. توی آینه نگاهی به خودم انداختم. موهای بور و چشای عسلی روشن که با هم هارمونی جالبی داشتن. لبهام معمولی بارنگ قهوه ای هست. پوست سفیدی داشتم. از همه چیزم بهتر هیکل ورزشکاریمه که به زور تقویتی و باشگاه اینجوری درستش کردم. اما اصلا تزریق نمیکنم. نه که بخوام نچرال باشم... نه... مٹ سگ از آمپول میترسم. از بچگی یادتم نمیداد آمپول زده باشم به جز 6 سال پیش که توی تیمارستان بستری بودم و هرروز اون مسکن های مسخره رو بهم تزریق میکردن... با یاد آوری اون ماجرا سری تکون دادم تا فکرم بپره. پیراهن سفید با شلوار کتان کرمی و کت قهوه ایمو تنم کردم. کمر بند قهوه ایمو هم بستم. کیف سامسونت چرممو هم از روی دراور برداشتم. دستی روی موهام کشیدم که هیچ فایده ای نداشت و مٹل سیخ جارو روی سرم و ایستاد. اعصابم دیگه از این موها به هم ریخته بود. موهای چرب مجبورم میکرد هرروز حموم برم و از اون طرف لخت و کم پشت بودنش باعث میشد تا استحمام بعدی همینجوری مٹ جارو و ایسته. باز خوبه موهامو کمی بلند نگه میدارم و گرنه که میشدم جوجه تیغی. همینجوریش مهراذ همیشه مسخرم میکنه و میگه اگه یه رفتگر جاروشو به دیوار تکیه بده تو هم بری کنار جاروش و ایستی رفتگره توروبر میداره جارو میکنه! در واحدمو قفل کردم و وارد آسانسور شدم. دکمه ی همکف روزدم. آسانسور از طبقه 4 راه افتاد. خمیازه ای کشیدم و به دیواره تکیه دادم. بیهو توی آینه به غیر از خودم دختر بچه ای 8،9 ساله با لباس سفیدبلند و

کثیف با موهای مشکی که رگه های نارنجی و قرمز داشت، پوستی کاملاً سفید و چشم هایی کاملاً یک تیکه که مردمک و سفیدیش جدا نبود و یک پارچه نارنجی رنگ بود رو دیدم. لبخند ژکوندی داشت که لبهای باریک و سرخش رو بیش از اندازه کش داده بود و پوست کدرش که توی نور کم آسانسور وحشت به دل آدم مینداخت. از ترس دستمو روی قلبم گذاشتم و هین کشیدم. دختر بچه غیب شد. انگار که از اول هم همچین چیزی در کار نبوده. انگاری بدجور خیالاتی شده بودم! آسانسور ایستاد و درش باز شد از آسانسور بیرون رفتم و از نگهبانی خداحافظی کردم و پریدم تو ماشین. در کمال ناباوری روی فرمون رد انگشتای یه نفر با خون نقش بسته بود و از وسط فرمون خون راه گرفته بود و در حال چکیده بود. تقریباً سخته کردم. او مدم بیرون. و با پاهایی لرزون در رو بستم. حالم خیلی بد شد. دستهام میلرزید و کنترلی روی لکنت های زبونم نداشتم. بدون اینکه صبر کنم ببینم اصلاً چی شده سمت نگهبان رفتم

-م... مگه شما حواستون به ما... ماشین... نبوده؟

نگهبان چشم هاش گرد شد و هولش زد- چرا. مگه چی شده؟؟؟!!!

-خب بیا ببین!..

بیچاره از من بیشتر هول کرد. او مد نزدیک ماشین و توی ماشینو نگاه کرد.

-همه چی مرتبه که...

امکان نداشت. من داشتم اون خون هارو میدیدم. اما قیافه ی نگهبان نه ترسیده بود و نه شبیه آدمایی که میخوان باهام شوخی کنن... مثل روانیا زل زده بودم به نگهبان.

-آقای مقتدر؟

به خودم او مدم و دوباره توی ماشینو نگاه کردم. دیگه نبود باورم نمیشد شوکه شدم

-آقای مقتدر مطمئید حالتون خوبه؟

چشامو محکم فشار دادم روی هم و باز کردم.

-نه خیلی هم مطمئن نیستم.

و سوار ماشین شدم و روشنش کردم و راه افتادم. بنده ی خدا نگهبانه همونجا و ایستاده بود و تا زمانی که از کوچه خارج شدم منو نگاه میکرد. اعصابم حسابی خورد شده بود. هیچ اتفاقی برام نیفتاده که بخواد دوباره احساسات منفی و توهمات مسخره م تحریک بشه. من دو سال بود که حالم کاملا خوب بود و به زندگی عادی برگشته بودم. اما حالا چی شده که دوباره امروز توهم زدم؟! اصلا دوست ندارم دوباره مجبور شم اون قرصای آرامبخش لعنتی که همش باعث میشد کسل و چت باشم و مصرف کنم یا دوباره برم گردونن به اون دیوونه خونه ی مسخره. با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم و کشیدم کنار. نفسمو بیرون فوت کردم و فحشی نثار نمودم کدوم بیچاره ای کردم. به شرکت رسیدم. پارک کردم و دزدگیرمو زدم. رفتم بالا و با همه سلام و احوالپرسی کردیم. منشی شرکت با پرونده و خودکار اومد سمتم. بعد از مطالعه بدون توجه به خودکارش خودکار خودمو از توی جیبم درآوردم و امضا کردم. خب... راستش امضاها با این خودکاره خیلی قشنگ تره... بعله یه همچین تحفه ای هستم من. بعد از تموم شدن به منشی گفتم به خدمتکار بگه برام یه قهوه بیاره اتاقم. قهوه رو که خوردم حس کردم حالم کمی بهتره. شروع به کار کردم. فقط زمانی که پرونده تموم شد کله مو از داخلش در آوردم و دیدم ساعت 7 شده. چشم از کاسه در اومدم. داخل شرکتو نگاه کردم. فقط منشی خام امینی و مدیر کل شرکت بودن که داشتن باهم صحبت میکردن بقیه بچه ها رفتن. انقدر خسته بودم و چشم از خم شدن روی پرونده درد گرفته بود داشتم له له میزدم برای یه ذره خواب. دستامو روی میز گذاشتم و سرمو گذاشتم روی دستام. چشم داشت کم کم گرم میشد که گوشیم زنگ خورد. اول خواستم محلش نذارم اما بعد از اینکه برای دفعه ی سوم پشت بند هم زنگ خورد دیگه اعصابم خورد شد و به ناچار به خودم زحمت دادم دست مبارکو کردم تو جیب و گوشی رو در آوردم و بدون نگاه کردن بهش جواب دادم. کنار گوشم گرفتم و هیچی نگفتم.

اهورا- الو...؟ به حمد الهی مردی؟

لعنتی بهش فرستادم. -تاحالا کسی بهت گفته خیلی آدم مضحکی هستی اهورا؟

-اممم خب آره تو هامون مهرداد تقی نقی عره عوره قره قوره شمسی کوره هرروز دارین بهم میگین.

حرفی نکشیدم و پوفی کشیدم. سرمو از رو میز برداشتم. امینی هم داشت وسایلشو جمع میکرد. من هم شروع به جمع کردن وسایلم کردم.

اهورا-میگم امشب چیکاره ای

ترش کردم و کمی بد حرف زدم-اهورا لطفا خفه شو تا اون موبایلت تبدیل به آفتابه مسی نشده و نخورده تو اون دهننت. مثل خر خوابیدی حواست هست من بیچاره الان در چه حالیم؟

-خب مرتیکه خر بی احساس من بدبخت بیچاره مٹ کوزت پاشدم برا توئه تن لش شام درست کردم بایی کوفت کنی بعد تو اینجوری جواب محبتای منو میدی؟

اینا رو با یه حالت شیون و صدای زنانه ای میگفت که خندم گرفت. خنده ی خسته ای کردم.

-خیل خب ضعیفه. من دارم میام چیزی لازم نداری؟

با لحن بچه گونه ای که انگار یه زنه و قهر کرده گقت-نیمو خام دیگه دوجت ندالم....

خندیدم.-مرگ کار نداری؟

خندش گرفت-نه زود بیا خدافظ

-خدافظ

قطع کردم و کیفمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. امینی و آقای امیری مدیر شرکت با دیدن قیافم هردوشون خندیدن

امیری-فکر کنم امروز خیلی کارت سنگین بوده آراد.

خنده ی مسخره ای کردم-کار که همیشه سنگینه من دیشب به صرف اسباب کشی خونه ی دوستم دعوت بودم و خوابیدم برای همون خستم.

خندید یه مقدر در باره ی پرونده ها باهام صحبت کردو بعد از ینکه دیگه داشت به سرم میزد بدون خداحافظی از پنجره بپریم بیرون و خودمو خلاص کنم دست از سر کچل من برداشت و هر سه راه افتادیم تا بریم گم شیم خونه هامون. توی راه پله همش سرم گیج میرفت اما پررو بازی در میاوردم و وای

نمیستادم که حالم بهتر شه. اومدم از نرده بگیرم که با دهن نخورم زمین که برعکس شد و قبل از اینکه دستمو به نرده برسونم پاهام بی حس شد و 7-8 تا پله رو دراز کشیده پایین رفتم. با برخورد صورتم به دیوار احساس کردم قیافه ی درب و داغونم انقدر خنده دار شده که آگه خودم جای امینی و امیری میبودم هار هار راه مینداختم. جالب بود خودم چشم جاییو نمیدید ولی خندم گرفته بود. صدای پای تند امیری و امینی اومد و تک خنده هاشون

امیری- خخخ... چیکار میکنی آراد؟

خندم بالا گرفت -نمیدونم بخدا چی شد. هیچی نمیبینم

و باز خندیدم. دلیل خندیدن هامو نمیفهمیدم اما نمیتونستم کنترالشون کنم. بیشتر به جای اینکه شادم کنه داشت رو مخم میرفت. مثل کورا چشم چشم میکردم اما به جای اینکه مغزم دستور بده نگران باشم خندم میگرفت.

امیری-آراد جدی جایی رو نمیبینی یا مارو فیلم کردی؟

به زور خندمو کنترل کردم و تبدیل به لبخند کردم-باور کن نمیبینم

امیری کمکم کرد به دیوار تکیه بدم.

-یکم چشاتو ببند شاید فشارت افتاده.

یکمی چشممو بستم امینی با یه لیوان آب قند اومد و جلوم نشست و سمتم داز کردش. فقط یه حاله ازش میدیدم. که اونم مٹ نور مهتابی هی حاله پدیدار میشد و هی تصویر کلا میرفت. دستمو حدسی سمت دستش دراز کردم و ثابت نگهش داشتم.

امیری-صبر کن من بهت بدم

کمی آب قند به خوردم داد. اصلا تنم انقدر سر شده بود که حس میکردم دارم قش میکنم.

امینی-آقای امیری درازش کنین پاهاشو بگیرین بالا شاید فشارش افتاده

امیری همین کارو کرد. کمی بهتر شدم. بعد از بهتر شدنم از هم خداحافظی کردیم و هر کس سمت خونه ش راه افتاد. بعد از رسیدن به خونه ی اهورا ماشینو نزدیک ترین جای پارک به خونه ش پارک کردم و زنگو زدم. مثل

همیشه بدون جواب دادن آیفون درو باز کرد. با هزار بد بختی از پله ها بالا رفتم. یعنی با جون کندن ها... باز خداروشکر در ورودی خونشو باز گذاشته بود وگرنه آرادی که من میشناسم منو میکشت پشت در تا دوباره درو باز کنه. سلام خسته ای دادم. تا برگشت ستم چشاش شبیه دوتا نعلبکی شد. خنثی نگاش کردم

-چیه خوشگل ندیدی؟

-نه خوشگل داغون ندیدم. چیه چه مرگته؟

یکمی قاطی کردم-چیه چرا امروز همه نگران من میشن؟

-خب چرا هار میشی؟ ملت حق دارن. رنگت که شده مٹ ماستی که توش زرد چوبه ریخته باشن. زیر چشاتم که گود شده. مٹ چلاقا هم که داری راه میری.

از حرفش خندم گرفت اما حوصله ندشتم لبهای مبارکو کش بیارم.

-رنگ و روم و چشم ک بخاطر کم خوابیه. راه رفتنم برای اینه که امروز دوبار مٹ تف خوردم زمین.

اهورا شروع کرد به خندیدن. از خنده ریسه میرفت و قصد خفه شدن هم نداشت. دیگه داشت سوهان میکشید رو اعصاب نداشتنه من. سگ محلش کردم و رفتم نشستم رو مبل. اما خفه نمیشد. صدامو بردم بالا

-اهورا جان مادرت نخند.

سعی کرد خودشو کنترل کنه اما هنوز ته خنده توی صداس موج میزد. آخه وقتی تصور میکنم هیکل قناصت مٹ تف خورده زمین خندم میگیره. حالا کجا افتادی؟

-بیار صبح تو حموم. بیارم همین نیم ساعت پیش تو شرکت.

باز خندید-واای تو شرکت؟ حالا کاریت نشد؟

-نه بابا ایین همه خرج این هیکل وامونده کردم بخواد چیزیش بشه خودکشی میکنم. پام یکم ضرب خورد که خوب میشه.

اهورا با خنده رفت سمت آشپز خونه و با رفتنش صدای آیفون در اومد. اون انتظار داشت من درو باز کنم منم که مٹ خامه روی کیک وارفته بودم. از

طرفی مهرا د مدل بوق عروسی زنگو میزد و رو اعصاب نداشته من خط میکشید.

-هورا جواب بده دیگه این فاقد ناموسو.

هورا باز بی معنی خندید-مگه تلفنه که جواب بدم؟خودت باز کن دیگه من نیام

دیگه باهش بحث نکردم چون بی فایده بود.بدون جواب دادن اف اف رو زد و در ورودیو باز کردم و پریدم رو مبل نفس عمیقی کشیدم و چشمو بستم تا خستگی بگیرم که یهو با صدای مهیب به هم کوبیده شدن در و پایین ریختن چارستون خونه از جا پریدم
مهرا د-بع خونه نو مبارک-

هورا اخم خوشمزه ای کرد-اگه درشو نشکنی که مبارک باشه. بعدم سلام.
مهرا د خنده ی بی معنی تر از هورا سر دادو اومد نشست بغل دستم و یکی محکم زد تو سرم منم تعارف نکردم و چنان لگدی به ساق پاش پروندم که قشنگ صدای خر داد.هورا با یه سینی نسکافه داغ اومد و بانی خیر شد که دعوا بین ما دوتا شروع نشه.چشام از دیدن نسکافه ها برق زد و کلی به جون هورا دعا کردم.اهوا کلا آدم شوخی بود.علاوه بر مضحک بودنش مزیت هایی هم داره که مثلا نمیداره هر از گاهی آدم بره تو خودش.قدش تقریبا 175 و 5 سانت از من کوتاه تره.هیکلش هم معمولی و ورزشکاریه.اما از من لاغرتره.موها و چشای قهوه ای و پوست گندمی قیافه کاملا ساده و شرقی ای داره.تودل برو و دوست داشتنی.سر آشپز معروف مشهد که خیلی از رستورانها دنبالشن.

مهرا د هم که آرایشگره.آرایشگر کار درست که همیشه مغازش غلغله س پسر سفید پوست و چش و ابرو مشکی و خوش هیکل.قدس از مهرا د یه نیم فنتی کوتاه تره اما هیکلا از هورا تپل تر و از من لاغر تره.موها و ریش هاش همیشه مرتب خط گرفته بود.نسکافه مو برداشتم و داغ داغ شروع کردم به مزه کردن.

مهرا د-میگم آراد تو اگه آب جوش هم تو دهنت بریزن بازم نمیسوزی نه؟

من-نع ☺

مهراذ-حالا چرا سرووضعت اینجوریه با کسی دعوات شده؟
اهورا-نه...مٹ تف چسبیده کف زمین.

هر دوشون پقی زدن زیر خنده باز خوبه اون موقع که افتادم اونکا نبودن وگر نه ببین چقدر فیلمم میگردن.نگاه خنثی و خیطی به هر دوشون انداختم و مشغول خوردن مابقی نسکافم شدم،چشمم افتاد به زنجیر توی گردن مهراذ.دلم طاقت نیارود و گفتم-زنجیر تو گردنت خیلی قشنگه

قیافه مسخره ای گرفت-قابل نداره داداشم با نقره ساخته.

یه قیچی و یه شونه ی کوچیک نقره ای که به هم وصل شده بود.سری برای قیافه مضحکش تکون دادم-خدا شفات بده.

دیدم داره خوابم میگیره بلند دشم برم یه آبی به دست و صورتم بزنم.چند قدمی که از مبل دور شدم حس کردم زمین داره زیر پام میچرخه.چشام سیاه شد و زانو هام تا خورد.دوست داشتم زودتر حالت نرمال شه تا بچه ها نفهمن حالت خوب نیست.اما اوصاع هی بدتر میشد.یه زور دستمو به میز عسلی رسوندم تا ازش بگیرم و نیوفتم.

مهراذ و اهورا-چیشند؟

نمیتونستم جواب بدم.دنیا با سرعت نور دور سرم میچرخید.زیر پام خالی شد و افتادم.مهراذ و اهورا زیر بغل هامو گرفتن و انداختنم رو مبل.میخواستنم چشامو باز کنم اما نمیشد.انگار چسب دوقلو زده بودن بهش.همش تصاویر مذخرفی از جلوی چشام رد میشد.یه لحظه توی یه جنگل سبز بودم و از هوا لذت میبردم.به یک آن فضای اطرافم تبدیل به یه جنگل سوخته و دود گرفته شد.صدای خش خشی از پشت سرم میومد.صدا بین صدای خس خس یک حیوون گم شد.با تعلل برگشتم و بوته های پشت سرمو نگاه کردم.بین بوته ها سایه تیره ای دیدم که با چشمهای به خون نشسته ش زل زده به من پاتند کردم و ازش دور شدم.سر عتم خیلی بالا بود انقدر که وقتی میدویدم شاخه های درختها و علف های بلند پشت سرم به حرکت در میومدن.به شدت احساس سبکی میکردم.به نقطه ای ساکت از جنگل رسیدم که فقط صدای کلاغا و لاشخورها میومد.ایستادم تا نفسی تازه کنم. کمی جلو تر روی شاخه های درختی بلند کلاغاها و لاشخورها بر سر خوردن چیزی با هم میجنگیدن.دقت که کردم دیدم اون جسد یه آدمه که از

طناب آویزونه از دیدن این صحنه انقدر ته دلم خالی شد و حالم بد شد که ضعف کردم. طناب از وزش باد به چرخش در اومد و قیافه ی جسد به سمت برگشت. مسخ صورت متلاشی و چشمای از حدقه در اومده و فک باز افتاده و دندان های پوسیده و دراز شده ش شدم. از ترس ضربان قلبمو دیگه حس نمیکردم. اون من بودم. اون جسد خودم بودم و کلاغا و لاشخورا داشتن سر خوردن تکه تکه های سرو صورت و دست و پام با هم میجنگیدن. صورت جسد به سمت برگشت. میخواستم فرار کنم اما انگار فلج شده بودم. دهان جسد باز شد و صدای رعب آورقهقهه ش کل جنگل رو پر کرد. با ریختن کلی آب توی صورتم از جا پریدم و نفس بدی کشیدم

داد کوتاهی کشیدم که باعث به سرفه افتادم شد. نیم خیز روی مبل با چشای وق زده از ترس نشستم و به روبه رو خیره شدم.

مهرا-د-خاک تو سرت بی شرف گفتم یکم نگفتم لیوانو چیه کن تو صورتش ترسید.

اهورا-حالا چه فرقی داره به هوش اومد دیگه. آراد خوبی؟

داشت از ترس گیریم میگرفت. اما آب دهانمو به سختی فرو فرستادم و چشامو بستم. دستهام داشت میلرزید. با صدای لرزان نالیدم -آره خوبم فکر کنم از خستگی زیاد امروز اینجوری شدم.

مهرا-آخه از حال که رفته بودی همش عرق میکردی و میلرزیدی مث دور از جونت تشنژی ها شده بودی.

اهورا-راست میگه انقدر قرمز شده بودی ترسیدم گفتم نکنه سخته کردی میخواستم زنگ یزنم آمبولانس.

سری تکون دادم. -نمیدونم چی شده.

اهورا-باشه سفره رو پهن میکنم بیا یکم غذا بخور بعد بخوابیم.

با اینکه از دیروز عصر چیزی نخورده بودم و ماکارونی مهرا هم واقعا عالی شده بود اصلا میل نداشتم. داشتم تو فکر و خیال چرت میزدم که انگشت مهرا محکم خورد زیر دماغم. شوکه از جا پریدم.

-خخخ قیافشو... پاشو غذا بخور بابا

سری تکون دادم تا بلکه خوابم بپره و کمی غذا خوردم. بعد هم اهورا بدون اینکه ظرفها رو بشوره گفت

-خب کی تو اون اتاق میخوابه کی میاد با من تو این اتاق بخوابیم؟

مهرا- او ۳ف ف من که خیلی دوست دارم امشبو متاهلی سر کنم.

هر سه به این حرف و لحنش خندیدیم. دستی توی هوا تکون دادم

-باشه پس من مزاحم شب جمعه نما دوتا نمیشم. شب بخیر.

با خنده شب بخیر گفتیم و رفتیم تا بخوابیم. به زور خودمو رو تخت کوچولوی گوشه اتاق جا دادم که اگه نصف شب غلت بزنم میوفتم پایین. سرم به بالش نرسیده خوابم برد. نیمه های شب با سوزش شدیدی توی گلوم از خواب پریدم. به شدت احساس تشنگی میکردم. انقدر تشنه بودم که میتونستم یه پرچ آب بخورم. رفتم توی آشپز خونه و بدون روشن کردن برق لیوانو زیر شیر گرفتم. بعد از خوردن سه لیوان آب بلاخره سیراب شدم. تا خواستم راه بیوفتم بنم توی اتاق توی قسمت تاریک تر خونه سایه ای دیدم که با چشمهای قرنز زل زده به من. صحنه ای که توی توهمات عصر دیده بودم برام تداعی شد. از ترس قلبم تپش شدیدی گرفت. دیتمو روی قلب بی قرارم گذاشتم و عقب عقب رفتم. چند قدم جلو اومد و تونستم لباساشو ببینم. ردای مشکی و بلندی داشت که روی پاهاشو پوشونده بود. ردای بلندش از زمین فاصله داشت و انگار داشت با فاصله از زمین پرواز میکرد. بی هوا دهن باز کردم تا دادوبیداد راه بندازم اما بایه پرش بلند خودشو روی من پرت کرد و مجال هر کاریو ازم گرفت. پنجه هاشو به گوشم کشید. همون لحظه حس کردم گوشمو کلا کند. هلم داد. کمرم به کابینت برخورد کرد یکی از بشقابای دیشب افتاد و توی سرم شکست. گیج شدم و تار میدیدم. با ترس به اون سایه خیره شدم که نگاه ترسناکشو به خرده های بشقاب دوخته بود و عقب عقب رفت و ناگهان از دید من غیب شد. داشتم از گمراهی و ترس بیهوش میشدم. قلبم دبوانه وار میکوبید. سعی کردم بلند شم. صدای دویدن اومد. قلبم دیگه داشت از جا کنده میشد. خدایا دیگه بسه. برق آشپزخونه روشن شد و مهرا دواهورا سراسیمه وارد آشپزخونه شدن. بادیدن اونا خیالم راحت شد. مهرا دکنارم نشست.

-چیشد؟

سر و گوشم به شدت میسوختن. اهورا با جعبه کمکهای اولیه ش سمتم اومد. با بتادین و پنبه مشغول و ارسی کردن سر و گوشم شد. میدونستم اگه به بچه ها درباره ی چیزایی که دیدم چیزی بگم یه راست زنگ میزنن دوباره به تیمارستان. پس ترجیح دادم ساکت شم و خودم بعدا به این قضیه رسیدگی کنم. مهرا-میشه بگی چت شده؟

با صدایی گیج گفتم- چیزی نیست. سرخوردم افتادم. این پنبت هم خیلی رو مخه اهورا.

اهورا-گوشت خیلی بد جر خورده آراد. انگار گرگی چیزی پنجه کشیده.

و دوتایی زمینه رو چیدن که منو ببرن بیمارستان و هر چه از من اسرار از اونا انکار. رفتیم بیمارستان و گوشم و کنار شقیقه م که بشقاب شکسته بود بخیه خورد. گوشم 10 تا و کنار شقیقه م 3 تا. کلا جیگر زلیخا شدم. بلاخره ساعت 4ونیم به خونه برگشتیم و دوباره خوابیدیم. صبح بازنگ گوشه از خواب بیدار شدم و رفتم توی آشپز خونه بساط چای رو علم کردم. بعد هم مشغول شستن ظرفها شدم. با صدای تلق تولوق من مهرا و اهورا هم از خواب بیدار شدن و اومدن بیرون و صبحونه رو چیدن. مشغول صبحانه خوردن شدیم. مهرا میخواست یه چیزی بگه اما معذب بود. هی لب تر میکرد و باز لالمونی میگرفت. منم که اصلا حوصله این ادا اطواراشو نداشتم زل زدم بهش تا حرفشو بزنه. البته نگفتم مٹ بز زل زدم بهش چون اون جوری که من زل زده بودم به بز بر میخوره واقعا... مهرا با نگاه خیره ی من لب باز کرد

-امم...میگم آراد تو چندوقته توی این خونه ت میشینی؟

-فکر کنم دو سال. چطور؟

-نیمخوای عوضش کنی؟

-راستش چرا چون داره عالم ازش به هم میخوره.

-میدونی...راستش یه رفیق دارم یه ویلای تروتمیز توی جاده طرفه داره. البته نزدیک مشاهده ها خیلی سمت طرفه نمیره. گرون هست... اما گفتم اگه مایلی بریم شریکی برش داریم.

کمی فکر کردم بد نمیگفت. اعتمادم بهش در حدی بود که میدونستم دور زدن تو کارش نیست. با هم قرار گذاشتیم امروز عصر بریم ببینیم. تا عصر من و مهراذ مٹ خاله زنک ها تو خونه نشستیم و مهراذ هم که این جمعه شیفتش بود رفت سرکار و ما هم عصر راه افتادیم سمت جاده طرقله. انقدر روز جمعه ترافیک بود اعصابمون به هم ریخته بود. یهو ماشین ضربه بدی خورد و به جلو پرت شدم. کله م تو فاصله میلی متری شیشه متوقف شد. فرک کنم دیگه داشت دود از کله م بلند میشد از عصبانیت. با اخم از ماشین پیاده شدم که دیدم پسری هم سن و سال خودم از ماشین پیاده شد. مهراذ هم پیاده شد و نگاهی به عقب ماشین انداخت. پسره شرمنده نگاهم کرد.

-شرمنده داداش عمدی نبود.

سعی کردم آرام باشم و به اون زیدی که سوار کرده بود و حواسش پرتش شده بود و کوبیده بود به من نگاه نکنم و تیکه نندازم. فقط خنثی اول به دختره و بعد به پسره و بعد به ماشینم که هیچیش نشده بود و فقط زیر چراغش یکمی گود شده بود نگاهی انداختم. اون رو هم که خودم میتونستم درست کنم. بی هیچ حرفی سوار ماشینم شدم و مهراذ هم سوار شد. راه افتادیم سمت جاده طرقله. رفتیم و نشستیم توی طبقه همکفش که استخر بود. دور میز نشستیم و مخراد و رفیقش شروع به صحبت کردن و چونه زدن سر قیمت شدن من هم که کلا توی گوشه بودم. علاقه ای به شرکت توی این بحث نداشتم. چند دقیقه از این حالت گذشت که آرنج مهراذ تا ناحیه کتف توی پهلوام فرورفت و کلیه مو از جا کند. از درد نفسم بند اومد و پرغیض نگاهش رکدم که دیدم اوه اوه این از من سگ تره. بلاخره بعد از کلی حرف کلیشه ای و چک و چونه قرار داد و امضا کردیم. طرف هم بعد از تحویل مبلغ قولنامه رو بهمون میده. رفیقش کار داشت و رفت. ما موندیم تا خونه رو بهتر ببینیم و برای بازسازییش اگر لازم بود اقدام کنیم. کلیدارو هم داد دست مهراذ تا موقع اسباب کشی راحت باشیم. مهراذ شروع کرد به قدم زدن تو خونه و رفت طبقه بالا که اتاقها و پذیرایی قرار داشت. خوبی این خونه این بود که پر کمدهیواری و کابینت بود و برای آدمی مٹ من که کلی خرت و پرت داره عالیه. شروع کردم دور استخر قدم زدن. یهو احساس کردم دما به طرز محسوسی بسیار پایین اومد. از تغییر ناگهانی دما شوکه شدم. به بیرون نگاه کردم. نه باد سردی میومد و نه حتی پنجره ای باز بود. صدای شلپ شلپ آب توجهمو جلب کرد. به استخر نگاه کردم. آب بدون هیچ دلیلی موج های

شدیدی میخورد. چشمم گرد شد. سایه بزرگ کف استخر استرس عمیقی بهم وارد میکرد. تا خودستم از اونجا دور شدم و از در برم بیرون سایه به سمتی که من ایستاده بودم کشیده شد. آب دهانمو به سختی قورت دادم و قدمی به عقب برداشتم. اما پاییی که جلوتر بود یهو دستی فرضی دورش حلقه شد و پامو با قدرت کشید. کشیده شدم تو استخر. موقع افتادنم صورتم از میلی متری لبه استخر رد شد و کنده شدن سر از بدنم رو به خیالم دیدم. واقعا شانس آوردم که صورتم نخورد اون لبه. کشیده شدم ته استخر. هرچی دست و پا میزدم و تقلا میکردم از شر اون نیروی مسخره خلاص شدم و برم بالا نمیتونستم. اون قدرتش از من خیلی بیشتر بود. بالا جبار اولین نفس رو کشیدم و کلی آب خوردم. تا مغز استخونم تیر کشید. تماشای مرگم خیلی وحشتناک شده بود. توان دیگه از بدنم رفته بود و چشم سیاه شده بود. فقط دعا میکردم مهراذ برنگرده که اونم به دردسر نیوفته. نفس دوم رو که کشیدم دیگه حس کردم ریه هام پر از مایع شده. صدایی بم و خش دار توی مغزم پژواک شد. نمیفهمیدم چی میگه انگار به زبان بیگانه ای حرف میزد. ریه آن حس کردم پام آزاد شد. هر چی زور داشتم جمع کردم برم بالا و روی آب بمونم. اما دیر شده بود. انقدر چشم سیاه شده بود نمیتونستم دیگه لبه ی استخرو پیداکنم. از طرفی هم انقدر آب خورده بودم که دیگه نمیتونستم نفس بکشم. ریه نفر زیر بغلمو گرفت و کشید لبه ی استخر. زیر بغلمو گرفت و کشید بالا. با ضرباتی که به پشتم زد تونستم کمی آب بالا بیارم و نفس بکشم.

-تو معلوم هست دوسه روزه چه مرگت شده؟ چجوری افتادی اون تو؟

با چشای نیمه تارم به مهراذ زل زدم که کتفشو ماساژ نینداد.

-میدونستی وزن یه سگ مرده رو داری؟

از اسن اتفاقای عجیب و غریب چندروز اخیر داشتم کلافه میشدم. فقط همینم مونده با این هیکل بشینم و گریه کنم. امیدوار بودم این توهمات خفن هرچه زودتر دست از سرم برداره. وگرنه باید برم گردونن تیمارستان. مهراذ داد زد

-میشه بگی چت شده؟

-نمیدونم مهراذ انقدر ازم نپرس. بدتر به هم میریزم.

یکم فکرکردم-میگم بیا بریم یکم وسیله برداریم بریم یه چند روزی شمال.

-دلت خوشه ها کلی کار ریخته سرم میخوای بری با اهورا برو. من که نیستم.

مهرا-آراد توداری خودتو فدای کار میکنی معتاد کار شدی داری میمیری
بدبخت. یکم خوش بگذرون انقدر رو اون نقشه ها کارکردی مغزت
امروز فرداس از هم بپاشه.

جوابی ندادم. داشت راست میگفت. زندگیم شده کلا کار. شاید هم این توهمات هم
برای همین بود. انقدر خودمو درگیر کار کردم که وقتی برای خودم ندارم. تابه
خودم اومدم مهرا-آراد خرم کرده بود که مرخصی بگیرم و الانم نشسته یکی یکی
به دوستاش زنگ میزد که با ما بیان شمال. منم که داشتم از سرما میمردم. هوا
کمی خنک بود و تن من هم از شنایی که کرده بودم خیس بود. دوست داشتم
توی آب داغ شنا کنم اما یاد اتفاق چند دقیقه پیش که میوفتم یادم میاد که من
چقدر از شنا کردن متنفرم. تو اون تایمی که مهرا-آراد مژ خرق کرده بود و به
همه زنگ میزد چند نخ سیگار دود کردم و به مادرم زنگ زدم که یه استقبال
خونوک ازم کرد.

-سلام.

-سلام مامان خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

لحنش جوری بود که انگار میخواد هرچه زودتر به این مکالمه ی کوفتی خاتمه
بده. اخمامو تو هم کشیدم و کلافه ادامه دادم-من اسباب کشی دارم فردا کارگرتو
لازم دارم البته من نیستم. خودش باید ترتیب همه کارا رو بده.

-باشه به باغبون بگم هماهنگ کنه فقط انعام همه شونو تمام کمال بده هی به من
و بابات نگو.

-اوکی خیالت راحت باشه. بهشون بگو الان بیاد کلیدو ازم بگیره من میرم
مسافرت کاری یه مدت نیستم.

-باشه آدرسو بده. فعلا خدافظ

-خدافظ

قطع کردم و آرسو اس ام اس کردم. فکر کن ننم نمیدونست خونم کجاست. از
مهرا-آراد جدا شدیم و هر کس رفت سمت خونه ی خودش. کلید اهورا رو هم با

اسنپ فرستادم محل کارش. هر کس رفت تا برای مسافرت وسایلشو برداره. خداروشکر خلوتی جاده باعث شد بتونم باپدال گاز یه کشتی مشتگی بگیرم. رسیدم به خونه و ماشینو پارک کردم. از توی پارکینگ دکمه ی طبقه ی پارکینگ رو زدم. باورم نمیشد آسانسور از طبقه 5 قراره بیاد و منو بیره طبقه 4. بعد از یه دور چرت زدن بلاخره آسانسور رسید. توی آسانسور متوجه وضعیت صورتم شدم. چشمام از بی اعصابی قرمز شده بودن. گونه هام گود افتاده بودن. آسانسور و ایستاد. در واحدو باز کردم و رفتم داخل. مستقیم رفتم توی حمام. لباسامو که در آوردم متوجه رد انگشت های بزرگی روی ساق پام شدم که سیاه شده بود. دیگه واقعا دلم میخواست بشینم گریه کنم. اما تصمیم گرفتم دیگه به این قضیه فکر نکنم. چون هر چی فکر میکنم بدتر ترس برم میداره. هرچند ت سگ میترسم و داشتم دروغ میگفتم. از هول سریعاً دوشی گرفتم و پریدم بیرون. وارد اتاقم شدم و یه شلوار کتون گرمی با یه بافت یخه اسکی استخونی پوشیدم. گوشیم که زنگ خورد دیدم باغبون مامانه.

-الو؟

-الو سلام آقا اراد من زنگ چندمو بزمن جلوی درم.

از سوال مسخره ش خندم گرفت. و لیمو گاز گرفتم تا قهقهه م بلند نشه. خب روانی بگو درو باز کنم دیگه

-صبر کن باز میکنم.

گوشیو قطع کردم و هرهر کنان سمت در رفتم. تا اومدنش چند تا نفس عمیق کشیدم تا جلوی خودش نخندم. تا اومدنش کمی ادکلن زدم و جورابای کالج کرنیمو پوشیدم. یاد مهراد افتادم. هیچ وقت کالج نمیپوشه و اعتقاد داره من و اهورا چون کالج میپوشیم بچه قرتی ایم. زنگ در به صدا در اومد دروباز کردم و راهنمایش رکدم.

-سلام آقا اراد خوبین؟

-سلام ممنون تو چطوری بیا بشین.

روی مبل نشست. تعارف کردم از تنقلات روی میز برداره و رو به روش روی مبل نشستم.

-خب ببین...

-محمد هستم.

-خب آقا محمد... یکی اینجا یکی خونه ی دوستم باید تخلیه شه و بره به آدرسی که بهت میدم. فقط خونه ها مبله و با کمد و پکیج تحویل داده میشه. خونه ها رو توی دیوار هم آگهی کن. به املاک هم بسپر پیگیر باشه. فقط ظروف و لوازم برقی خواهشا خراب نشه. برای کرایه خاور فعلا علی الحساب 2 تومن میریزم به حسابت واریز میکنم. دستمزد بچه هارو هم بعدا برات واریز میکنم.

محمد فقط گوش میکرد دوسرتکون میداد. آدرس خونه ی مهراذ و خونه ی جدیدو براش روی برگه نوشتم.

-این که خونه ی دوستمه این هم خونه ی جدیده. به کارگرا بگو همه چیو مرتب بچینن. کلیدا رو هم موقه رفتن از سر جا سویچی بردار من کلید زاپاس دارم.

-چشم آقا اراد خیالتون راحت. امری نیست؟

با محمد خداحافظی کردم و کلیدا رو برداشت رفت. چمدونمو برداشتم و چند دست لباس و حوله و مسواک و کیسه خواب فشرده م و پمپ بادش رو برداشتم و داخلش جا دادم. گوشیو برداشتم و به دایی کوچولوم زنگ زدم. 2 سال از من کوچیکتره. مادر بزرگم دل خجسته ای داشته. من بزرگترین نوه ی خاندان مادریم. سر بوق پنجم سامان جواب داد

-جانم؟

لبخند گله گشادی اومد روی لبم. -سلام سامان چطوری؟

-قربانت تو خوبی؟ چخبر؟ راستی تو هم میای دیگه؟

متعجب گفتم -کجا؟

-شمال دیگه؟

-چه بد شد. آخه من با دوستام برنامه ریخته بودم بریم. زنگ زدم تورو هم دعوت کنم که جای دیگه دعوتی.

-آخه اسگل منم همونو میگم دیگه وگرنه با کی میخوام برم؟

چشام گرد شد. کی به تو گفته آخه؟

خندید-خبر نگار واحد صدا و سیما مهراذ از مشد.

-حالا شمارتو از کجا آورده این روانی؟

-دفعه قبلی که خونه ی تو بودیم گفت شارژ ندارم میذارى از گوشیت یه تماس بگیرم منم گوشیمو دادم بهش بعد که فهمیدم آقا زنگ زده به خودش شمارم ببیوفتهدم میخواست بزنم تو سرش اما خب دور از ادب بود.

-کاشکی میزدی.

سامان-فقط ماشینتو برندار. ما چهار تا با ماشین من میریم. بذار تو پارکینگ خونه جدیدت.

-خب با این اوصاف پس قضیه خونه رو هم گذاشته کف دستت... پس امشب به مهراذ گو همه رو اونجا جمع کنه که همه از همونجا راه بیفتیم بریم.

سامان-اوکی پس من میرم حاضر شم. یکمی کار دارم. ساعت قرارو برات اس میکنم. فعلا.

قطع کردم. تنها هم خونی که برام مونده همین سامانه بقیه از خدا میخوان سر به تنم نباشه. تصمیم گرفتم یکم بخوابم. چون سامان ماشین دست کسی نمیده و میدونم حداقل نصف مسیر دست خودمو میبوسه. چشم تازه داشت گرم میشد که صدای تق تق بلند شد. اول فکر کردم همسایه هان و توجهی نکردم. اما صدا ها هی بلند و بلند تر دش. یک آن صدای مهیبی اومد که باعث شد یه متر از جا بپریم و هراسون به دورو برم نگاه کنم. در اتاق انقدر محکم به هم کوبیده شده بود که شک داشتم در سالم مونده باشه. سریع سمت در رفتم و سعی کردم بازش کنم اما گویا بر اثر ضربه قفلش خراب شده بود و حدسم درست بوده. در حالی که فکرم درگیر ضربه ای که به در خورده بوده بود و منگ این بودم که چی باعث شد در اینجوری به هم کوبیده شه با کارت عابرم افتاده بودم به جون در چون تو اتاق بودم و چیز دیگه ای هم نبود نمیتونستم بازش کنم. صدای قیژی از پشت سر توجهمو جلب کرد. به پشت سرم نگاه کردم. درب کمد دیواری به آرومی بسته شد. آب دهانمو به سختی فرودادم و بلند شدم. مطمئن بودم یه خبرایی هست. گلدون بلوری روی دراور رو برداشتم و به سمت کمد دیواری رفتم. پاهای لرزوم آماده ی یه فرمان ز طرف مغزم بود تا با سرعت نور فرار کنه. اما من باید میفهمیدم که داره اینجا چی میگذره. صدایی صاف

کردم تا ترسم مشخص نباشه و باید بگم اصلا حرکت موفق نبود و یه بچه هم میفهمید چقدر ترسیدم.

-کی اون تونه؟ با توام این بازی مسخرتو تمومش کن.

همین لحظه در کمد دیواری با شدت باز شد و توی صورتم خورد. انقدر شدت ضربه زیاد بود که نقش زمین شدم. صدای خنده ی دختر بچه توی فضا پیچید. دیگه مطمئن شده بودم قضیه چیه. فهمیده بودم پای جن در میونه. اینا نمیتونه حاکی از توهم باشه. سمت در رفتم و تصمیم گرفتم قبل از این که این روانی منو بکشه فرار کنم. در کمال تعجب در به آسونی باز شد. وسایلمو برداشتم و فقط در رفتم. نیمدونم کسی میتونه راجع به این موضوع کمک کنه یا باز همه فکر میکنن دیوونه شدم.



بدجور نگاهش کردم که با یه پوزخند مضحک جوابمو داد. تو اون شرایط فقط دنبال مهراد بودم تا پوست از سروتتنش بکنم. اما نمیدونم دقیقا کجا گم و گور شده بود. سامان که از نگاهای من فهمیده بود من با این پسره یه خرده برده ای دارم از کنارم جم نمیخورد که مبادا برم بزنم چپه ش کنم. سامان خیلی شبیه منه. همه میگن حلال زاده به داییش میره... این دفعه دایی به حلال زاده ش رفته ،، هااااار هار هار ،، در کل اگه کسی ندونه فکر میکنه ما باهم برادریم. دیدم هر چی اونجا بمونم چشم و ابرو اومدنای این یالغوزو تحمل کنم بیشتر اعصابم به هم میریزه گفتم بهتره برم تو حیاط و یه سیگار دود کنم. از شانس خوبم مهراد طبقه پایین جلوی در ورودی بود و داشت با دوستاش که تازه اومده بودن حال و احوال میکرد. سلام خشک و خالی ای به دوستاش دادم و با ببخشیدی گوش مهرادو گرفتم و با خودم خر کش کردم بیرون. ناله و نفرین هاش منو بیشتر جری میکرد. وقتی یکم از ساختمون دور شدیم گوششو ول کردم و پس گردنی ای بهش زدم و طلبکارزل زدم بهش.

مهراد-وحشی هار شدی گوشمو کندی.

دیگه واقعا دود کردن مغزمو حس کردم با خشم یخه شو چسبیدم و تو صورتش غریدم

-آخه آدم احمق...تونمیدونی من با این پسره سالاری مشکل دارم دعوتش
میکنی بیاد با ما مسافرت؟

-گفتم آشتیتون بدم به این بهونه.

-تو.؛

مبخواستم بگم گوه خوردی اما گفتم شاید چون بحث جدیه به خودش بگیره و
ناراحت شه.

-تو غلط کردی.

مهرداد-منظورت اینه غلط خوردم؟

-آره.

مهرداد-در واقع گوه خوردم؟

خنثی با فک منقبض شده بهش نگاه رکدم.حقا که رولنیه.-آره دقیقا.

-خب حالا که چیزی نشده.میخوایم بریم مسافرت.نه تو به اون بپر نه اون به
تو.

-تو تضمین میکنی که اون به من نپره؟

-داداش گلم تو اگه خودت کرمت نخاره اون کاریت نداره.

سری تکون دادم و یخه شو ول کردم.-ای کاش میتونستم یه ضد حال اساسی
بهت بزنم مهرداد.حیف که عدشقتم.وگرنه همین الان چس کن میزدم به برق
میگفتم من نمیام.

نیششو تا بنا گوش باز کرد.-میدونستم رفیق ضد حالی نیستی گفتم بیاد دیگه...

تا دستمو بردم بالا بزنم لهش کنم دررفت.بی خیال سیگارمو روشن کردم و

مشغول سیگر کشیدن شدم.دیگه وقت رفتن شده بود.بچه ها تک و توک از

خونه بیرون میومدن و وسایلا رو تو ماشینا میچیدن و ماشینا رو پر

میکردن.10 نفری میشدیم.از بین همه ی اخلاقای دوست داشتنی مهرداد دوتا

اخلاق گوه داره که همیشه نادیده گرفت.به شدت رفیق باز و خبر نگاره.ما 4 تا

کله پوک سوار ماشین سامان شدیم و چمدونا رو جابه جا کردیم.بسم اللهی گفتیم

و سامان راه افتاد.سامان نقش بز زنگوله دار گله رو بازی کرد و ماشینشو به

عنوان راه بلد جلو انداخت. من که حسابی خسته بودم و اتفاقات مذخرف بعد از ظهر نداشتی بود کلمو راحت بذارم و بخوابم سرمو گذاشتم به پشتی صندلی و چشممو بستم. دوست داشتم همه اتفاقات اخيرو به یکی بگم اما چون میترسیدم توهم باشه دوست نداشتم دوستانم راجع بهش چیزی بدونن و فقط میخواستم با سامان تنها شم تا باهم راجع بهش یه چاره ای پیدا کنیم. در واقع نزدیک ترین فرد به من و صمیمی ترینشون سامانه. نمیدونم چجوری خوابم برده بود و چقدر از خوابیدنم گذشته بود... هاله های سیاه رو اطرافم حس میکردم و میدیدم که به این طرف و اون طرف میرفتن. سرگردون از بینشون عبور میکردم. بیشتر از اینکه بترسم متعجب بودم. محیطی که داشتم توش قدم میزدم اصلا برام آشنا نبود. یه مزرعه نه چندان سر سبز... انگار که توی فصل زمستون بودیم که درخت ها ضعیف و خشک شده بودن. از دهنم بخار بیرون میومد. اما اصلا احساس سرما نمیکردم. با تکون بدی بیدار شدم و چشای گشاد دشه از ترسمو به رو به رو دوختم. یه لحظه فکر کردم سامان خوابش برده و همه مون داریم به شتاب حق میریم.

سامان- آخه تف تو اون دست و پنجه تون با این دست انداز ساختنتون جلو بندیم داغون شد.

و همین طور مشغول مورد رحمت قرار دادن اموات اون شخصی که ننیدونست کیه بود که نگاهش افتاد به قیافه ی وحشت زده ی من.

-... آخ تو هم بیدار شدی. ترسیدی؟

-ای کاش میترسیدم ریتم.

خندید و دنده رو عوض کرد. ساعتو نگاه کردم. دوساعتی میشد که خواب بودم. از توی آینه به مهرا د و اهورا نگاه کردم که مٹ خرس خواب بودن. انگار نه انگار سرعت گیر به اون داغونی رو رد کردیم.

-اگه خسته شدی بیا یکم بخواب من ادامه میدم.

-نه مهم نیست. من امروز از کله صبحه خوابم.

حالا که اهورا و مهرا د خواب بودن فرصت رو غنیمت شمردم تا موضوعو ذه سامان برسونم.

-سامان...

-هوم؟

-من... یعنی... چجوری بگم...

-چیزی شده؟

-آره اما نمیدونم از کجا شروع کنم.

-از اولش... نکنه زیر لفظی میخوای.

-واقعا ممنون از راهنماییت. نمیدونستم باید از اولش شروع کنم.

-سامان-خواهش میکنم وظیفه بود.

-سامان من جدیداً یه مشکلی برام پیش اومده.

چهرش جدی دس. ای جون جدی میشه چه جذبه ای میشه به خودم رفته.

-چه مشکلی میتونم کمکت کنم؟

-نیمدونم.

- با من رو در بایستی داری؟

-نه آخه...

-خب پس بهم بگو چی شده...

یه ذره ای صدامو بردم بالا تا به خودش بیاد-آخه تو که نمیداری حرفمو بزنی!

نفس عمیقی کشید-باشه بگو

نفسی کشیدم و شروع کردم به تند تند بلغور کردن...، سامان من جدیداً حس میکنم یه موجود عجیب و غریب همش داره اذیتم میکنه و دنبالمه. خواب های عجیب و غریب و وحشتناک میبینم. اتفاقای مسخره برام میوفته. مثلاً بیار تو حموم حس کردم یکی پامو کشید و افتادم. بیارم تو شرکت یه پاگردو تا پایین خر غلت زدم. بدتر از همه امروز عصر... داشتم دور استخر قدم میزدیم یهو یه چی پامو کشید اون زیر نگهم داشته بود داشتم خفه میشدم. دقیقاً دم مرگ ولم کرد و آگه مهراد نبود نجاتم بده از بس آب خورده بودم چشمم تار بود نمیتونستم پیام

بیرون. تو اتاقم هم در کمدو کوبید تو صورتم. ابن کبودی رو پیشونی و گونه م
هم که امشب همه بهش گیر داده بودن مال همونه.
و یهو ساکت شدم و منتظر موندم سامان حرف بزنه.
سامان-میگم تو برو رپ بخون.
دهم آسفالت شد قشنگ با حالتی واقعا ضایع گفتم-واقعا ممنون. الان اگه من برم
رپ بخونم مشکلم حل میشه دیگه؟
خندید-نه مسخره. نمیدونم آراد زیاد بهش توجه نکن شاید توهم زدی. زیاد چیز
مهمی نیست. هزار بار بهت گفتم خیلی به خودت فشار نیار تو از لحاظ روحی
قوی نیستی فشار کار خیلی تورو خسته میکنه...
پریدم وسط حرفش-سامان من دارم میگم حتی جای زخم رو بدنم میمونه تو
میگی تو همه؟
با اخم دنده رو عوض کردو از یه کامیون سبقت گرفت.
-یه مدت توی مسافرت به خودت استراحت میدی و خوش میگذرونی مطمئنا
بهتر میشی.
عصبی گفتم-سامان بیا اینو یاد بگیر من دیگه دیوونه نیستم هر چیزو به اون
ربط نده من مشکلمو با تو در میون گذاشتم.
-تو هنوزم دیوونه ای چون هنوزم با پدر و مادرت رابطه نداری سر چیزایی
که تموم شده رفته.
داد زدم- نیمخوام راجع به اون دوتا چیزی بدونم هنوز هیچی تموم نشده. چیزی
که این وسط تموم شد منم.
سامان هم متعاقبا صداشو بلند کرد-تو اصلا از اونا خبر نداری دست کم 7
ساله. هر چی که باشه ناسلامتی پدر مادرتن.
-آره بایدم اینو بگی بابا بزرگ خدایامرز که همیشه پشتت بود. مادر جان هم که
کمرش خم شده اما هنوز با جون و دل برپاست و مادری میکنه برات و بیار
نق نزده هنوز سرت. همیشه هم جلو همه میبیرتت بالا و دعوات میکنه نبایدم
بفهمی من چی میگم.

-من میفهمم چی میگی اما دارم با زبون آدم میگم یکم آروم تر باش. اون زبون تیز تو یکم کوتاه کن. برگرد به خونوات بذار کمکت کنن بذار بدیاشونو جبران کنن.

کلافه سری تکون دادم-این بحث هیچ سرو تهی نداره سامان بدیای اونا جبران ناپذیره.

-مادرت نگرانته.

خندم گرفت. دست خودم نبود ولی یه جوری قهقهه میزدم که انگار توی سینما کمدی ترین فیلم قرنو دارم میبینم. ریسه میرفتم و دستمو رو دلم گرفته بودم. قطره های اشک از زور خنده روی گونم یکی پس از دیگری راه میگرفت. دل درد شده بودم اما خنده های هیستیریک مسخره م بند نمیومدن. هر چقدر به خودم فشار میاوردم بدتر شدت میگرفت
سامان-آراد تر و خدا ببند دهندو.

شیشه رو پایین دادم و کله مو بردم بیرون. فشار و سرمای هوا باعث شد خندم بند بیاد. اما دوباره یاد حرفش افتادم و بدتر از قبل زدم زیر خنده. سرمو به دستم که لبه شیشه بود تکیه دادم و قاه قاه خندیدم. با خوردن چیزی محکم به سرم شوکه دور مو دیدم. متعجب به بسته دستمال کاغذی و بعد به سامان که کوبیده بودش تو سرم نگاه کردم

سامان-هوففف...چرا خفه نمیشی آراد؟

خنده کوتاهی کردم که بد نگاهم کرد. دستپاچه گفتم-باشه باشه...حالا ادامه ی داستان خنده دار تو بگو

-دارم باهات جدی حرف میزنم. امروز صبح بهم زنگ زد گفت تو ارش خبر داری؟ چیکار میکنه؟ وضع مالیش خوب هس یانه؟ خودش بهتر شده یا نه

ترش کرده غر زدم-اون موقع که بابام تو پول غلت میزد که منو با چرندیاتشون روانی کردن و فراریم دادن از خونه. اون موقع که یه سال تموم شب و روزمو از بی خونگی تو پارک و خیابون و انباری خونه بابای همین اهورا سپری کردم که بابا نبود. مامان نبود. اون موقع که روزی 18 ساعت کار بود و 6 ساعت خواب که من بچه شون نبودم. مایه ننگ بودم. ننم آقم کرده بود. تو اون یه سالی که تیمارستان بودم خبری از این حرفا نبود. یبار نیومدن ببینن حالم

چطوره الان که از آب و گل و گوهی که تو زندگیم به هم زدن بیرون اومدم
اومدن میگن خرت به چند من؟ اگه کارتن خواب میشدم هم میومد بگه وضعت
چطوره؟ بخدا اگه میگفت...

-خب حالا که نشدی

بلند داد زدم-اگرم نشدم اول لطف خدا بود بعد غیرت خودم. سامان تو اون موقع
بچه بودی نمیفهمی من چی کشیدم. پس ادامهش نده.

-اه آراد تو چرا انقد تخیسی حالا که پشیمون شدن.

-اصن میدونی چیه خواهر تو که میشه ننه من بعد از بابام عوضی ترین آدم
روی این زمینه. از سگم کم تره.

اینا رو با نفرت و اکراه میگفتم جوری که به سامان برخورد و سامان همیشه
ریلکس صداشو برد بالا-حتی اگه یه تیکه آشغال هم باشن پدر و مادرتن.

بلند تر از اون داد زدم-8 ساله که نیستن.

و این بار سامان جوری داد زد که فکر کنم علاوه بر ماشین خودمون دوتا
ماشین پشت سری هم صداشو شنیدن-خیله خب

اهورا-چه خبرتونه بچه ها سر چی دعوا میکنین

نگاه پر از خشمی به سامان انداختم و سعی کردم آرام باشم. سرمو گذاشتم لبه
ی شیشه میخواستم سیگار بکشم اما اصلا حس و حال سیگار کشیدن هم
نبود. چشممو بستم و شقیقه مو با شصت و سبابه م فشار دادم. شقیقه هام جوری
درد میکرد و میکوبید که فکر میکردم الان مغزم منفجر شه.

سامان-آراد...

قبل از اینکه بخواد دوباره شروع کنه دستمو بالا گرفتم-بعدا سامان... الان به
اندازه ی کافی داغونم کردی بذار برای بعدا.

سامان ساکت شد. رگهای شقیقه م انقدر محکم میکوبید که صداش داشت گوشمو
کر میکرد انگار داشتن تو سرم طبل میکوبیدن. احساس میکردم سرم تو مرز
منفجر شدن مونده. سعی کردم با اون همه درد بخوابم تا فکرم آزاد تر شه.... با
تکون های دستی روی شونه م از خواب بیدار دشم. اصلا خوب نخوابیده

بودم. آشفته و داغون از خواب بیدار شدم. اهورا بود. چشامو یکم مالیدم. انگار رسیده بودیم به ویلا. دم سحر ود. همه داشتن از توی ماشینا وسایلو برمیداشتن و میبردن داخل.

اهورا-آراد داداش...دیگه خوابو به هشت روش سامورایی نمودی پاشو.

باشه اب زمزمه کردم که خودم به زور شنیدم. سرمو بین دستام محکم فشردم تا بلکه از درد واموندش کم شه. از بس سردرد داشتم دیگه داشت حالت تهوع بهم دست میداد. دوباره زمزمه ی کم صدایی کردم

-کاش میذاشتی تا صبح تو ماشین بخوابم اما بیدار نشم که این دردو تحمل کنم.

-سر دعوات باسامان این ریختی شدی؟

-مهم نیست.

-بیا بریم تو. مهرا د رفته یه جای تدارک ببینه. شاید جای بخوری بهتر شی.

من-وسيله هارو بردین؟

-آره. فقط سامان سویچا رو به من داد بیام دراشو قفل کنم. خودشم رفت بخوابه. کل راهو خودش رانندگی کرد مٹ سگ میروند هر چی بهش میگفتن آروم تر انگار نه انگار بچه های دیگه نیم ساعت دیر تر از ما رسیدن بابلسر که با هم بریم. ما دو تا هم که برای خودمون و تو غزل خداحافظیو چند باری با صوت و قرائت استاد عبدالباسط خوندیم.

-خیل خب دیگه درارو قفل کن بریم.

اهورا ادای پارس سگ در آورد که یعنی من سگ شدم. توجهی نکردم. یعنی انقدر درد داشتم که نمیتونستم بخندم. ویلا دقیقا کنار یه ساحل بود. وسلا توی یه کوچه ساحلی پهن بود. اینا رو همه رو از در باز حیاط میدیدم. البته چون ساحل کف سازی نشده بود احتمالاً برای شنا خیلی هم مناسب نبود. اما منظره ی طبیعی دیوونه کننده ای داشت. وارد ساختمون شدیم. بعضی از بچه ها روی مبل ها و بعضیا روی زمین لم داده بودن. راننده ها هم رفته بودن استراحت کنن. شانسی که آروده بودم پسره ی نادون سالاری هم جزو راننده ها بود. وگرنه حوصله ی چشم و ابرو اومدنای اون رو دیگه اصلاً نداشتم و برای بار دوم میزدم از گوه نرم تر درستش میکردم. به محض اینکه مهرا د جای

آرود داغ داغ خوردم. مهرا د و اهورا کنارم بودن و دوست داشتن کمی باهام صحبت کنن تا حالم بهتر شه اما انقدر من دماغ بودم نمیدونستن از کجا شروع کنن. من هم که اصلا حوصله سوال جواباشونو نداشتم با ببخشیدی اون جمع مسخره رو ترک کردم و رفتم توی حیاط تا چند تا سیگار بکشم. هوا گرگ و میش بود. حیاط و باغ بزرگی بود که وسطش ویلا قرار داشت و نیمی از اون باغ و نیمیش حیاط بود. در مرز حیاط و باغ سمت چپ ساختمون تابی بزرگ قرار داشت. تصمیم گرفتم کمی روی تاب بشینم. در حین مسیر سیگاری روشن کردم. روی تاب نشستم و هلی با پام به تاب دادم. خواستم پکی به سیگار بزنم که در کمال تعجب دیدم تموم شده. غیر ممکن بود. مطمئن بودم تازه روشنش کردم. بیخیال زمین انداختمش و سیگار دیگه ای روشن کردم. صدای ضعیف سامانو از ته باغ شنیدم.

-آراد...

صداش کمی نگران به نظر میرسید.

من-چیزی شده؟

سامان-آراد زودباش.

دیگه مطمئن شدم مشکلی پیش اومده. بیخیال دعوای دیشب پا تند کردم و داخل باغ شدم. تذاکم درختها انقدر زیاد بود که همه جا تاریک به نظر میرسید. گوشو در آوردم و فلششو روشن کردم. هیچ جا سامانو نمیدیدم. صداش زدم. این بار صداش از سمت راست اومد. نور گوشو به همون سمت گرفتم. یه آن حس کردم یه هاله ی سیاه از جلوی نور رد شد و برای لحظه ای مانع رسیدن نور به زمین شد. ترس تمام وجودمو گرفت.

-آر ا ا ا ا ا د...

باید زود تر با سامان از اینجا میرفتیم. وگرنه این موجود دیوانه دخل هر دو تامونو میاورد. به سمت سامان پاتند کردم. نکنه افتاده توی چاه یا چیزی شبیه اون. توی همین فکر امت مرغ پرکنده دور خودم میچرخیدم که یهو دستی از پشت جلوی دهنمو گرفت و بوی بدی توی دماغم پیچید. از شدت بو انقدر سرم درد گرفت که دیگه نتونستم چیزی ببینم و بی هوش شدم.

با خوردن قطرات آب به صورتم بیدار شدم. تصویر ماتی از دوتا کله داشتم. بعد از واضح شدن فهمیدم سامان و اهوران که دارن به من نگاه میکنن. توی یکی از اتاقای ویلا بودم. سرم به شدت درد میکرد و سنگین شده بود. احساس ضرب خوردگی های فراوونی توی کل تنم میکردم. کنار لبم با هر ضربه ی آرومی که توسط پنبه و بتادین سامان بهش میخورد به شدت میسوخت. یاد اتفاقات دیشب افتادم. دست سامانو پس زدم. و سعی کردم بشینم. صرقتشو کنکاس میکردم تا ببینم اونم مٹ من درب و داغونه یا نه اما دریغ از یه جای زخم. گیج شده بودم.

اهورا-بلاخره به هوش اومدی پسر؟ دقمون دادی که.

بی توجه به حرف اهورا گفتم-منظورت از کار صحبت چی بود سامان؟

سامان گنگ بهم نگاه کرد-بیخشید تو از صبح تا حالا غیبت زده الانم بعد از کلی گشتن ته باغ با این سرووضع پیدات کردیم بعد الان من بگم منظورم از کار صبحم چی بود؟

-چرند نگو دیشب از تو باغ چند بار صدام زدی فکر کردم تو چاهی جایی افتادی اومدم دنبالت که یهو وسط راه بیهوش شدم. و الانم که این سرو شکلمه. اهورا بد جوری به سامان نگاه کرد. سامان چشاشو گرد کرد و خوشمگین زل زد به من.

-من؟؟؟ این مذخرفاتو از کجا آوردی؟ من تا دو ساعت پیش خواب بودم. بعدم مهرداد و اهورا بیدارم کردن گفتن غیبت زده.

یهویی مغزم ارور داد. نکنه باز هم کار خود اون موجود مسخره بوده... سامان هنوزم داشت حرف میزد و من حتی یه کلمشو هم نمیفهمیدم.

-ساماننن...

-هااا؟

-یه لحظه خفه شو.

و همونجور مسخ زل زدم به سه کنج سقف. هرچی فکر میکردم کمتر چیزی دستگیرم میشد.

سامان-میشه بگی به چی فکر میکنی؟

-یعنی اون تو نبودی که صبح از تو باغ صدام زدی؟

-نه به جان مادرم. من حتی آگه سر کدورت بینمون هم میخواستم گوشمالیت بدم اینجوری نمیزدمت. بعدشم اصن من از اتاق بیرون نیومدم و از اتاقتی که من توش خواب بودم نه در نه پنجره ای رو به باغ وجود نداره.
اهورا- راست میگه آراد این منطقی نیست که بگی سامان بوده.

کلافه از جا بلند شدم. انگار یه تریلی با بارش از روم رد شده بود. کل تنم درد میکرد. بعد از اینکه نگاهم به آینه قدی کمدا افتاد نظرم کلا عوض شد. تریلی نه تنها از روم رد شده بلکه چند بار هم عقب گرد کرده و دوباره از روم رد شده که انقد رله شدم. لباسام پر از خاک دشه بود و دستام تا آرنج که آستینام بالا بود و دیده میشد پر از زخم و کوفتگی. صورتم داغون داغون بود. لبم پاره شده بود. مچ دستم خیلی درد داشت که یا ضرب خورده و یا دررفته بود.

اهورا- نکنه کار سالاری و رفیقای لاشخورشه.

پوزخند صدا داری زدم- اون از این عرضه ها نداره خیالت راحت.

سامان- پس کار کیه.

چشم از آینه برداشتم - هنوزم حرفای دیشبمو قبول نداری. پس باید با این اوصاف بگم فکر کنم خودم توهم زدم بعدم نمیدونم واقعا نمیدونم چجوری زدم خودمو به این حال و روز در آوردم.

هوفی کشیدم و مشغول عوض کردن لباسام شدم.

سامان- آراد میخوای یه سر بریم دکتر؟

داد زدم- د عوضی دکتر هم یه روانی بی منطقی مٹ تو.

اهورا- هیسس/س آراد تروخدا بس کن همه تو ویلان. مهراذ تازه از سرشون انداخته که درباره تو حرف بزنی تروخدا شروع نکنین. سامان تو هم وابده دیگه نمیبینی حالشو چجوری میتونه خودش این کارو کرده باشه.

سامان- میخوای بریم بگردیم شاید یکی از همسایه ها این کارو کرده.

بلند گفتم- سامان من الان هیچ کاری نمیخوام بکنم جز اینکه یکم غذا کوفت کنم چون آخرین وعده غذایییم پریشب بوده که اونم چیز درست حسابی ای نخوردم.

سامان چشاش گرد شد -خاک بر سرت. میمیری بدبخت.

با بچه ها رفتیم بیرون. همه سفره انداخته بودن و داشتن کمک میکردن غذا هارو بیارن. از بیرون غذا گرفته بودن. ما هم کمک الکی ای کردیم که نگن فقط بلدن بخورن و نشستیم سر سفره. همه چشاشون روی من و وضع صورتم بود. خیلی معذب بودم. تصمیم گرفتم تا تموم شدن غدام سرمو پایین بگیرم و نگاهشون نکنم.

بردیا-آراد حالت خوبه؟

زیر چشمی نگاهی بهش کردم-خوبم تو خوبی؟

سالاری-یعنی اون همه زدنت قیافشونم ندیدی؟

-من حتی یادم نیامد چجوری سر از تو باغ در آوردم.

مهراد-حالا ثمین از کجامیدونی چند نفر بودن که میگی زدنتش؟

منظورش از ثمین همین پسره سالاری بود

-آخه با این هیکلی که این آقا به هم زده بعید میدونم یه نفر اینجوری آش و لاشش کنه.

حوصله جواب دادن به چرت و پرتاشو نداشتم. تصمیم گرفتم در آرامش به غذا خوردنم ادامه بدم. اما اهورا انگار از دعوا بدش نمیومد.

اهورا-البته از اونجایی که خودت یبار مورد عنایت قرار گرفتی داری انقدر با اطمینان حرف میزنی دیگه نه؟

همه نگاهها به سالاری بود. مهراد که کنار اهورا نشسته بود آرنجشو تا کتف فرو کرد تو پهلوای اهورا اونم اصلا محل نداد.

سالاری-الآن از این حرفت چه برداشتی بکنم؟

اهورا-هرچقدر عقلمت میکشه برداشت کن.

-فقط برداشتم اینه یه چیزی گفتی بقیه بفهمن لال نیستی.

اهورا-اگه میخوای بقیه اینجوری فکر کنن پس لال شو تا سعی کنم خودمو کنترل کنم.

حوصلم داشت از بحثشون سر میرفت مخصوصا که دیگه کار داشت به داد و هوار میکشید صدامو جوری که همه وارفتن بردم بالا-بس کنین دیگه. و قاشقو تقریبا پرت کردم تو ظرف و بلند شدم راه افتادم سمت حیاط. سامان-آراد کجا؟

مهراذ-بچه ها دوروز اومدیم یه هوایی عوض کنیم میتونین آدم باشین یا نه؟ بی توجه به ادامه ی حرفاشون از در ورودی زدم بیرون. درو پشت سرم تقریبا محکم به هم کوبیدم. از حیاط بیرون رفتم و از کوچه ی ساحلی زیبا گذشتم. کنار ساحل روی تخته سنگی بزرگ که راحت 5-6 نفر روش جا میگرفت نشستم و سیگاری روشن کردم و به موج های طبیعی دریا خیره شدم. ته پاکتم دو سه نخ بیشتر نمونده. باید هرچه سریعتر برای خرید یه بسته جدید اقدام کنم. یه نفر کنارم نشست برگشتم دیدم سامانه. سیگاری تعارف زدم. ازم گرفت و با سیگار من روشنش کرد

-هنوز بابت دیشب ازم ناراحتی؟

-اگه نخوای دوباره اون بحث مذخرفو شروع کنی نه.

-باشه چیزی نمیگم. د مورد مشکلات همین الان با یه دوست حرف زدم و در باره ی سابقه ی بستریتم هم چیزی نگفتم. بهم گفت پیش یه دعا نویس ببرمت شاید موجود غیر طبیعی ای داره اذیتت میکنه. برسیم مشهد به آدرسی که بهم داد میریم.

پوزخندی زدم-اگه بذاره تا اونجا زنده برسم.

-نترس هرچی که هست قصد کشتنتو نداره. وگرنه اونجوری که دیشب خفتت کرده بود راحت دخلتو میاورد و کسی هم نمیفهمید.

بدجور نگاهش کردم-انگار توهم بدت نمیاد اون منو بکشه.

خندید-راستی اهورا داشت خرخره این یارو سالاریو میخورد ها... به زور جداشون کردیم. مشکلات با این پسره چیه؟

چیزی نگفتم. سامان بعد از چند دقیقه منتظر نگاه کردن فهمید نمیخوام درباره ش حرفی بزنم و بیخیالش شد.

سامان-میگم دیشب دقیقا داشتی مٹ امینم رپ میخوندی.مخصوصا اولش که
گفتی سامان....خخخخ

خندیدم.سامانو دقیقا مٹ لحن امینم گفت.بعدشم شروع کرد به وز وز کردن با
لحن ترانه ی امینم.
-من تند حرف نیمزنم.

سامان -آره جون عمت.تو کلا حرف زدن معمولیت تنده.کلا وقتی جملات
طولانی میگی آدم حس میکنه داری رپ میخونی.
-سامان...

-ها؟

-الآن اگه منو ببری پیش جن گیر منو با صلیب میبندن بالای آتیش که جنو از
بدنم بکشن بیرون؟

با چشای گد شده نگام کرد-نه احمق!چرا خدا به جای عقل به تو قدرت تخیل
داده؟

سری تکون دادم-یه زنگ بزن اهورا بیاد الکی اعصابشو خورد نکنه.

سامان گوشیشو در آورد و زنگ زد به اهورا.نگاهی به دریا انداختم.سالاری و
دوتا رفیق قراضه تر از خودش مثل پلیکان ها داشتن تو دریا راه میرفتن.سری
از روی تاسف برایشون تکون دادم.پیک عمیقی به سیگارم زدم که گوشه ی
چشمم چروک شد و دودشو فرو دادم توی ریه هام.سامان بد نگاهم کرد
-اینجوری سیگار نکش میمیری بدبخت.

صدای قهقهه های مهراذ و اهورا از پشت سر به گوشم رسید.بی اختیار لبخند
بزرگی روی لبم اومد.

-بیا.انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش میخواست سالاریو له کنه.مٹ بچه ها همه
چیو زود فراموش میکنه.

سامان هم لبخند گله گشادی زد-مٹ تو خوبه که تا یه ماه سر یه موضوع باد
داری؟

-خفه شو هنوز دیشبو یادم نرفته ها.

-خیلی بی ادب شدی آدم با داییش اینجوری صحبت میکنه؟

-دایی جان فعلا که احترام من به شما واجب تره تا شما به من.

ضربه ی محکمی پشتم خورد که از درد کیبود شدم و نفسم گرفت. هر هر اهورا بلند شد. اما من واقعا دردم گرفته بود و نمیتونستم نفس بکشم. سامان سریع متوجه شد. اومد ابروشو درست کنه زد چشمم کور کرد. تند تند میزد پشتم که نفس بکشم و انقدر محکم میزد که نزدیک بود از درد داد بکشم. بتا هر بدبختی ای بود دستشو کنار زدم و نفسی راست کردم.

-الهی چلاق شه اون دستاتون چرا انقد محکم میزنین چتونه؟

هر سه شون شبیه علامت تعجب شدن.

مهرا-من شاهدم انقدری محکم نزدن که توی پوست کلفت دردت بگیره

سامان نگاهی بهم انداخت و طی یه حرکت انتحاری پیرهنمو داد بالا و مشغول واریسی پشتم شد. اما طولی نکشید آه از نهاد هر سه شون بلند شد.

سریع پرسیدم چیشده؟

اهورا-کیبود شده لابد از دیشبه.

اعصابم داغون شد. و گوش تا گوش سرخ شدن. اهورا و مهرا که فهمیدن یه چیزی هست زل زدن به سامان سامان هم که خدا خیرش بده نه گذاشت نه برداشت همه چیزو گذاشت کف دست اینا. جوری به من زل زدن که انگار من جنم و روبه روشن نشستم

اهرا-ینی الان یه جن تو بدنته؟

سامان-وای خدا چرا تخیلات شماها انقدر قویه. نه این یه حدسه که شاید یه جن داره اذیتش میکنه.

اهورا-سرچه موضوعی؟

وسوالی به من خیره شد.

-ننیدونم یادم باشه دفعه بعدی که اومد سروقتم ازش بپرسم چرا اذیتم میکنه.

مهرا-مگه باهات حرف هم میزنه؟

با دهن اسفالت شده نگاهش کردم.

سامان-حقا که دیوونه این.

من-نه بابا نگو دیوونه به دیوونه ها برمیخوره اینا احمق و احمق ترن.

مهراد-عه خب تازگی داره موضوع برام.

اهورا-عزیزم تو صبح به صبح برو جلو آینه یکیشو میبینی.

مهراد-هر هر هر. چلغوز خان خندیدیم پاشو برو بعدی بیاد.

سامان-نیمخواین خفه شین؟

اهورا-اصن من با مهراد کاری ندارم. خره نمیفهمه. تو نیمخوای احترام

بزرگتر تو نگه داری سامان؟

مهراد-بزرگتر؟؟ مثلا تو توی این دوسال بزرگتریت چه غلطی کردی؟

اهورا-تو الان بچه ی من حساب میشی

مهراد-تو دوسال؟

اهورا با صدایی پر از خنده گفت-آره دیگه پسرم ما اینیم تو دوسال هم کاشتیم

و هم داشتیم و هم برداشتیم.

من که لبامو گز گرفته بودم که نخندم. سامان هم معلوم بود داره میترکه از خنده. مهراد یه نگاهی به قیافه های ما انداخت و با لحن مسخره ای گفت-هر هر...

همین کافی بود که هر سه مون بترکیم از خنده. مهراد یه جوری زد پس کله

اهورا که فکر کنم مغزش تکون خورد و بعد اون دوتا هم به خنده ی من و

سامان ملحق شدن. سعی میکردم خندمو کنترل کنم چون امکان کمی وجود

داشت که به مهراد بر بخوره. اما... دوباره همون حالت مسخره ی خنده های

هیستیریک... همه ساکت شده بودن اما من هنوز نمیتونستم خنده هامو کنترل

کنم. خندم به همراه صدای خنده ی همون دختر بچه که در کمدوکوبید تو صورتم

اوج میگرفت و بلند و بلند تر میشد. همه به من نگاه میکردن. همراه با من

میخندید و منو وادار به خنده میکرد.

مهراد-آراد؟

دختر بچه صدای خندشو بیشتر کرد. بیشتر خندیدم جوری که اشک از چشمام راه گرفت. خنده هام دیگه از حالت عادی خارج شده بود. جوری که خودم داشتم کم کم از صدای خنده های خودم وحشت میکردم. حس کردم بینیم خیس. دستمو زیر بینیم کشیدم. قرمز شد. با دیدن خون با شدت بیشتری زدم زیر خنده. انقدر خندیده بودم نفسم داشت میرفت. سیاه و کبود شده بودم و نمیتونستم نفس بکشم اما هنوزم صدای خنده های نحسم بند نمیومد و از همه بدتر خنده های رومخ دختر بچه. دستمو با حرص جلوی دهنم فشار دادم تا صدای خندم بند بیاد. از بس نفس کم آزر دم نبض تمام رگهامو داشتم حس میکردم که چقدر داشت کند میزد. چشم سیاه شد و افتادم توی آب رو حس کردم. توی هاله ی سیاهی صدای شیونی به گوش میرسید. شیون یک پیر زن.

-اون رهات نمیکنه... این نفرین با توه...-

آب تا 10 سانتی از بدن من که دوزانو روی شن ها افتاده بودم بالا اومده بود. در حین خندیدن به زور با آخرین نفسم نالیدم-بس کن..؛ تروخدا...

باز دختر بچه خندید. باز خندیدم. بی جون ترین و گویا آخرین خنده ی عمرم. صدای دختر بچه کم کم تبدیل به گریه شد و محو شد. دقیقا جایی که فکر میکردم آگه دو ثانیه دیگه ادامه پیدا کنه مینیرم خنده ها دست از سرم برداشتن و تونستم نفس با ولعی بکشم. به سرفه افتادم. تازه متوجه صداها ی اطرافم شدم. سامان-دورشو خلوت کنین بذار نفس بکشه.

اهورا-آراد خوبی؟

کمی نفس زدم و آروم به نشونه ی تایید سر تکون دادم کمی آب به صورتم پاشیدم تا حالم بهتر بشه. هنوزم تک و توک سرفه میکردم.

مهرا-آراد؟

عصبی زمزمه کردم-احمق لعنتی. از جون من چی میخواد؟ چه مرگشه؟ چرا تا دم مرگ میکشونه و یهو ول میکنه میره د آگه قصدت کشتنه بکش دیگه.

سامان-آراد ساکت شو دیگه تا همین الانم کلی شانس آرودی کسی نفهمید. با دادو قال هات بیشتر توجه همه رو جلب میکنی.

مهرا-آراد میخوای بریم داخل؟

-نه شما اینجا باشین من میرم یه دوش بگیرم لباسامو عوض کنم میام.

سامان-میتونی راه بری؟

بد نگاهش کردم-نزائیدم که.

اهورا خندید-اما اونجوری که تو میخندیدی فکر کنم تا مرز پاره شدن رفتی.

نیش خندی زدم-بس کن این دلکک بازیاتو شاید دفعه بعدی انقدری که الان
شانس آروودم شانسی نیارم و از خنده خفه شم بمیرم.

اهورا-آره راست میگی. اون موقع دیگه میشی شادروان ترین آدم سال.

خنده ی کوتاهی کردیم و از بچه ها جداشدم. رفتم داخل ویلا. میدونستم الان
نشستن و پشت سر من دران حرف میزنن و توی حرفاشونم این جمله که -شاید
هم دوباره بیماریش داره عود میکنه، حتما هست. اما بیخیال شدم. با فکر کردن
من به این موضوع تفکر غلط اونا درست نمیشه و حال خودمم بهتر
نمیشه. رفتم توی ویلا و از توی چمدونم یه دست لباس ورزشی برداشتم تا هم
برای بیرون مناسب باشه و هم برای خونه. حوله و شامپومو هم برداشتم و وارد
حمام شدم. دوش آب داغو باز کردم. اوف خدای من بوی گند ماهی پیچید داخل
حمام. باز خوبیش این بود توی اتاقی که من و مهرداد و اهورا و سامان
برداشتیم حمام داشت و در اتاق بسته بود. در حمام رو باز گذاشتم تا بوی گند
آب بره بیرون. وسطای کار حمام کردم بودم که صدای به هم کوبیده شدن
درب یکی از اتاقها به گوشم رسید. تعجب کردم چون کسی خونه نبود. اما شاید
تو این تایمی که من داخل اتاق بودم کسی اومده تو. بیخیال مشغول ادامه ی
کارم شدم. سرم پر از شامپو بود و هیچ جارو نمیدیدم که صدای راه رفتن توی
آب اومد. انگار یه نفر داشت توی حمام راه میرفت. هول و دستپاچه سرمو
شستم تا بتونم چشممو باز کنم. به محض باز کردن چشم همون دختر بچه که
توی آسانسور دیده بودم رو دیدم. توی دو قومیم ایستاده بود و زل زده بود به
چشم. دستمو روی قلبم گذاشتم. یا ابالفضلای گفتم و قدمی به عقب رفتم. میخ
چشای نارنجیش شده بودم. قدمی جلو اومد که تا مرز سگته رفتم. تنها چیزی که
دربارشون میدونستم این بود که از تیزی میترسن. سریع تیغو از روی دسته ی
شیر برداشتم و سمتش گرفتم. اما با بی قیدی نگاهی بهش انداخت و قدم دیگه ای
جلو اومد و غرید. درست مثل یه گربه.

-تو دیگه چه کوفتی هستی؟

کمرم با دیوار برخورد کرد. نزدیک تر شد چشای ترسناکس توی چشم دو دو میزد. دست هاشو بالا آورد و جلوی چشای متعجب من دور صورتم قاب کرد. تمام تنم از ترس میلرزید. توی صورتم میگرید و تمام اجزای صورتمو با دقت و اندازه میکرد. از بس پاهام سست شده بود دستمو به دیوار گرفتم تا با زانو روی زمین نیوفتم. بیهو نفس هاش به شماره افتاد و حالت چهرش عوض شد. دستهاشو از روی صورت من برداشت و دور گردن خودش گرفت. انگار سعی میکرد دستهای کی رو که گردنشو فشار نیداد از دور گردنش باز کنه. با پشت سر به زمین افتاد و روی زمین کشیده شد. انگار کس دیگه ای هم اونجا بود که میخواست اونو از اینجا ببره. ترسیده بودم و قلبم دیوانه وار میکوبید. دستهاشو دور گردنش فشار میداد و جیغ های وحشتناکی میکشید و هر لحظه پوستش کدر تر میشد. تقلا میکرد و جیغ میزد. اشکی از روی گونه م سر خورد و روی زمین افتاد. دخترک از مقابل چشمای وحشت زده ی من غیب شد. روی زمین نشستم. دستامو روی صورتم فشردم و برای اولین بار توی سالهای اخیر گریه کردم. اشکهام بی صدا میریخت. سردرگمی کلافگی ترس فشار های عصبی همه دست به دست هم داده بودن تا این بغض چند ساله بشکنه. همونطور که اشکهام میریخت دوشو باز کردم و دوباره دوشی گرفتم و رفتم توی اتاق تا زمانی که لباسهامو عوض میکردم اشک ریختم. دست خودم نبود. نمیتونستم اشکهامو کنترل کنم. لباسهایی که کمی خیس شده بود و حوله م رو روی در حمام پهن کردم و از خونه بیرون زدم. درو پشت سرم بستم. از حیاط گذشتم و وارد محوطه ی ساحلی شدم. روی همون تخته سنگ نشستم. بچه ها نبودن. سرم رو بین دستام گرفتم. سرم داشت میترکید. دستام هنوز هم میلرزید. پوف عمیقی کشیدم و به موهام چنگ انداختم. با نشستن دستی روی پشتم جوری ترسیدم و گارد گرفته مچ طرفو پیچوندم که خودم از سرعت خودم هنگ کردم. نگاهم به قیافه ی در هم افشین افتاد که یه دستشو به نشانه تسلیم برده بود بالا-منم بابا.

دستپاچه مچشو ول کردم و شرمنده نگاهش کردم- شرمندتم تو فکر بودم.

در حالی که داشت مچشو میمالید حالت عادی به خودش گرفت - اشکالی نداره اومدم ببینم بقیه تون کجان؟

-نیندونم تا یه ربع پیش همینجا بودن. شاید رفتن قدم بزنین.

-چرا انقدر رنگت پریده؟

-چیزی نیست فکر کنم از زخام خیلی خون اومده فشارم افتاده.

-اوکی بیشتر مواظب خودت باش. من داشتم میرفتم تو شهر اومدم با مهراد هماهنگ کنم ببینم چی برای نهار بگیرم. بهش زنگ میزنم.

-داری میری تو شهر؟

-آره.

-برا منم یه بسته سیگار میگیری؟

-آره چی میکشی؟

اسم سیگارمو بهش گفتم و کارتمو بهش دادم

-نیمخواد بابا

-بگیر وگرنه مجبور میشم خودم برم.

با نارضایتی کارتو گرفت و خداحافظی کردو رفت. آخرین سیگارموروشن کردم و مشغول پک زدن شدم. چشم به دریا دوختم. آب کمی موج بود. صدای سامان و اهورا میومد که داشتن مثل بچه ها باهم سر چیزای الکی بحث میکردن و جلو میومدن. سه تا آبمیوه هم دستشون بود که مسلما یکیش مال من بود. سامان از فاصله 10 متری بانیش باز گفت

-آراد ببین این رفیق احمقت برای شکم منو تا تو شهر کشونده.

خندم گرفت. اهورا آرنجشو تا کتف فرو کرد تو پهروی سامان. سامان هم که دید اهورا هر دودستش پره و خودش یه دستش خالیه فرصتو غنیمت شمرد و یکی کوبید تو سر اهورا که صداشو من شنیدم. بعد هم در رفت و اومد پشت سر من قایم شد. اهورا هم یه قصد زدن سامان دوید سمت من اما توراه هی مراقب بود آبمیوه ها نریزن. اما با نزدیک شدن به من یهو متوقف شد و از حالت شوخی خارج شد و زل زد به من. زیر نگاه خیرش معذب شدم.

-چی اهورا خوشگل ندیدی؟

اهورا-نه خوشگل داغون ندیدم.

سامان با این حرف اهورا جوری فکمو گرفت توی دستش و صورتمو چرخوند
سمت خودش که گردنم صدای مهبیی داد و صورتم رفت توهم.

سامان. راست میگه چرا این رنگی شدی؟

اهورا-مٹ اسهال بچه

سامان-مرگ کثافت حالم بد شد.

چشامو درشت کردم و غریدم که ترسناک به نظر برسم

-سامان اگه بیار دیگه صورتمو اینجوری بچرخونی گردنتو میشکنم.

سامان دهن کجی ای کرد-برو بابا

تازه فهمیدم که چقدر تو ترسناک جلوه رکدن موفق بودم. نشستیم و آبمیوه ها رو
بالا رفتیم.

من-مهراد کو؟

سامان-رفته پیش بقیه بچه ها ناسلامتی اون دعوتشون کرده باهانشون وقت
نگذرونه ناراحت میشن... راستی نگفتی چرا این رنگی شدی دوباره که اذیتت
نرکدن.

سری به اطراف تکون دادم که کلافگیمو کاملا نشون داد.

اهورا-نگو که کرده.

خندم گرفت-چیکار کرده بی ادب؟

اهورا اخم جدی ای کرد که باعث خنده من و سامان شد. اصلا جدی بودن بهش
نمیومد.

اهورا-مرگ مگه من باتو شوخی دارم؟

من که چشمم شد اندازه دوتا نعلبکی -نداری؟

اهورا خشک نگام کرد-آراد حوصله خوشمزه بازیاتو ندارم. بنال بازم دیدیش
یانه؟

و هر دو منتظر به دهن من چشم دوختن
 من-اه باب بیخیال دیگه... آره دوباره تو حموم نزدیک بود زهره ترکم کنه.
 سامان-تو چرا انقدر تو داری پسر اگه ازت نمیپرسیدیم چیزی نمیگفتی.
 -چون شما هر سه تون هنوزم فکر میکنین اینا توهمات خود منه. من هم
 نیمخوام راجع بهش حرف بزنم.
 اهورا-چرت و پرت نگو آراد.
 سامان-حالا چیکارت داره نکنه زنه و میخواد...

قبل از اینکه فکر مسخره شو به زبون بیاره سریع پالخت دویدم وسط حرفش-
 نه احمق. یه دختر بچه س از قیافش که بهتون نمیگم خوف برتون
 میداره. نمیدونم ازم چی میخواد. انگار که از ترسوندن من لذت میبره.
 اهورا-باهات حرف هم میزنه؟

-نه فقط مٹ گربه غر غر میکنه. شایدم اون داره بامن حرف میزنه زبونشو
 نمیفهمم. و مثل امروز که خندم گرفته بود و نمیتونستم نگهش دارم همراه من
 میخندید. البته اونجا نمیدیش فقط صداشو میشنیدم. رفتاراش بیشتر حیوانیه تا
 انسانی اما چهره ی انسان رو داره.

سامان و اهورا به فکر فرو رفتن. از جو حاکم شده اصلا خوشم نمیومد. برای
 همین یورتمه رفتم بین افکارشون.
 -بعد از شام چیکاره این؟

اهورا-تو اول بگو شام چیکاره ایم که روده و معده و قلب و نای و مری همه
 افتادن به جون هم. ظهری که این پرگه ی خر نداشت هیچی کوفت کنیم صبحانه
 هم نخوردم.

-من که نمیدونم چجوری تا الان زنده موندم. ظهر تا یه لقمه دادم پایین دعوی
 شما دوتا گفتار شروع شد باز زدم از خونه بیرون. سامان از رو تاسف سری
 تکون داد-میمیری بدبخت

-تو هم که هی بگو میمیری. افشین داشت میرفت توشهر گفت غذا میگیره
 میاره.

اهورا-الهی که خیر از جوونیش ببینه کمی بحث چرت و پرت کردیم و زمانی که افشین شامو آرود تقریبا همه حمله کردیم. بابا اینا که از من گشنه ترن. بذار اینا بخورن ببینم اگه چیزی موند بعد من بخورم اینا گناه دارن. بعد از اینکه ترتیب پیتزاهارو دادیم و من شیشه ی عمرمو از افشین گرفتم بچه ها مشغول برنامه ریختن برای فردا شدن. بین بازار و ساحل بحث بود. اهورا جزو دسته ای بود که میگفتن بریم ساحل و مهرا د هم که عاشق خرید بجزو دسته ای که میخواستن برن بازار. آخر سر هم مهرا د و اهورا به سر دستگی از گروه هاشون با هم سنگ کاغذ قیچی بازی کردن. کلا کودک درونشون خیلی فعاله. اهورا برد و قرار شد فردا اول بریم ساحل و بعد برم بازار. اهورا اون وسط مثل همیشه دلک بازی در میاورد و قر میداد و همه به کاراش میخندیدن. زیر پا گرفتن مهرا د باعث شد با دهن به سمت زمین پرت شه. البته وسط راه به سختی خودشو کنترل کرد که نقش زمین نشه. کم کم خودمونو جمع و جور کردیم و رفتیم برای خوابیدن. البته بعضی از بچه ها رفتن تا کمی وقت بیرون بگذرونن. مهرا د هم رفت. من و سامان و اهورا خسته بودیم و باهاشون نرفتیم. من کیسه خوابم کنار پنجره پهن کردم. سامان کنارم و مهرا د کنار سامان جا گرفتن.

من- اشکال نداره من سیگار بکشم؟

اهورا- فقط پنجره رو باز بذاری که اگه ازبوی سیگارت بیدار شم پامو تا زانو میکنم تو حلققت.

دستمو دراز کردم و پنجره رو کشیدم تا باز شه. بعد هم سیگارمو روشن کردم. سامان- به منم بده.

سیگارمو که تازه روشن کرده بودم دادم بهش و خودم سیگار دیگه ای روشن رکدم.

اهورا- تو که این همه سیگار میکشی چرا خودت نمیخوری؟

سامان- من دارم. الان حسش نبود پاشم برم از تو جیب شلوارم بیارم. بعدم من مصرفم در حد سامان نیست. روزی یکی دونه بیشتر نمیکشم.

پکی به سیگار زدم و دودشو فرستادم سمت پنجره. سرفه ای کردم و بلافاصله پک بعدیو زدم و دودشو فرستادم تو ریه هام.

سامان-تو سرطان میگیری آخر کم بکش این بی صاحبو.

صدایی از پشت پنجره حواسمو جلب کرد.نگاهی انداختم.اما چیز خاصی نبود.بیخیال شدم و به سیگار کسیدن ادامه دادم.سامان انگار تا یه چیزی بهش نمیگفتم نمیخواست بیخیال شه.

-بدبخت من برا خودت میگم نیممیری که.آسم میگیری سرطان میگیری بد بخت میشی.زجر کش میشی.

بی حوصله گفتم-ای بابا سامان تا منو نکشی دست بردار تیستی ها
سیلی محکمی تو صورتم خورد.انقدر محکم که سرم به طرف دیگه پرت شد و
تو بالمش فرو رفتم.متعجب به سامان نگاه کردم که دیدم اون هم با چشایی وق
زده داره منو نگاه میکنه.

سامان-خودزنی کردی؟

من-چرت نگو مگه خلم؟

و هر دو باترس به دوروبر نگاه کردیم.

سامان -بسم الله الرحمن الرحيم.

صدای خنده ی خوفناکی به گوش رسید که هر دو مون میخ شدیم از
ترس.صدایی مردونه و کلفت و پر خش.

-دیدی گفتم توهم نیست؟

سامان -آه دیگه الان مطمئن شدم.

پک آخرو هم به سیگارم زدم و از پنجره پرتش کردم بیرون.سامان هم فیلتر
سیگارشو داد تا بندازم بیرون.

سامان-اهورا کی خوابش برد؟

من-اون کلا مت خرس گریزلیه از هر جا خودشو آویزون کنه خوابش میبره.

اوکی بهتره ماهم بخوابیم من که خیلی خستم.توهم سعی کن به این جن و پری
ها فکر نکنی.بریم مشهد ان شالله همه چی تموم میشه.

شب بخیری گفتیم و خوابیدیم. صبحکه پاشدیم دیگه صبح نبود. انگ ظهر ساعت 11 از خواب بیدار شدیم و همه وسایلا رو جمع کردیم. قرار شد من جوجه بگیرم و سامان ذغال و منقل بگیره بچه ها سیخ آورده بودن بریم لب ساحل جوجه درست کنیم. سرم توی راه پایین بود و عقب تر از همه راه میرفتم و سیگار میکشیدم. به قیافه هامون خندم گرفته بود. انگار گله ی فلامینگو ها رزه افتاده بود توشهر. 10 تا میر غضب قطار شده بودیم و دقیقا مت فلامینگو ها کله هامونم اینور اونور میکردیم. فقط مونده بود لباسای سفید و صورتی هم بپوشیم تا قشنگ حجتمونو کامل کنیم.

-خل شدی با خودت میخندی؟

با دیدن ناگهانی سامان کنارم هول کردم. اخم غلیظی کردم- تو نمیتونی یه ندا بدی قبل اومدن. بعدم من با خودم نمیتونم خلوت کنم؟

سامان-اسگلی؟

-من اصن شاید بخوام با خودم حرف بزنم تو باید در هر حال مراقب من باشی؟

-زیادی نخند حوصله ندارم مت دیروز بشی. اونجوری بشه جوری میزنمت میون خندیدن عر بزنی

اهورا که حرف سامان رو شنید خندیدوگفت- شما برین من میخوام با آراد برم شینسل بگیرم میایم.

از جمع جدا شدیم و رفتیم سمت مغازه ی مرغ و ماهی فروشی. اونجا که رسیدیم کارتمو دادم به اهورا- اهورا تو برو من سیگار دارم داخل مغازه نمیام. اهورا-خوبه باز تو کارت آوردی من که داشتم به این فکر میکردم یارو بوسی هم کار میکنه یا فقط باید برم سر اصل مطلب که بدون پول مرغ بگیرم. یکی زدم پس کله ش و خندیدم. با خنده رفت داخل مغازه. چند ثانیه بیشتر نگذشت که با قیافه ی در هم اومد بیرون و مثل من پاشو به دیوار تکیه داد- چرا یادم نداختی داریم میایم دریا یه آفتابه آب با خودم بیارم برای دست به حاجت لازمه. همین الان مرغ تموم کرده باید وایستیم تا خورد کنه. یه نخ سیگارم به من بده.

با لحن مسخره ای گفتم- ها کی بود دیشب به من و سامان میگفت کم بکشین؟

مهرا- تو هم زدی من که نبودم من فقط به سامان گفتم چرا خودت نمیگیری در واقع تشویقتون هم کردم به بیشتر کشیدن.

و خندید. خندیدیم و یه نخ سیگار بر اش روشن کردم و دادم بهش. بعد از کلی حرف زدن و خندیدن و مسخره بازی در آوردن که هر کی رد میشد نگاهمون میکرد و فکر میکرد دوتا دیوانه ی در شهر رها شده هستیم بلاخره قصابه بیرون اومد و به اهورا گفت مرغاش حاضره. خندم گرفته بود. تصوراتمو از قصالا کلا به هم ریخت. یه مرد قد کوتوله ی لاغر و سفید پوشت با چهره ای مهربون. اوم با خودم میخندیدم و هر کی از کنارم رد میشد فکر میکرد دیوونم 7 ساله از اون تیمارستان خلاص شدم الان دیگه به لطف این قبيله اجنه فکر کنم دوباره باید برگردم برم همونجا. از زمان بستری بودم چیز خاصی یادم نمونده. در واقع فکر میکنم با شوک هایی که بهم دادن خیلی از خاطرات قبل از اون رو هم یادم رفته. فقط میدونم من قبل از اون ماجرا اصلا شبیه الانم نبودم. یه پسر مظلوم و ساکت و آروم تبدیل شده به یه آدم غد و مغرور و عصبی. اگه دلسوزی ها و حمایت های گاه و بی گاه سامان و اهورا نمیبود احتمالا تا الان تبدیل به یه قاتل سریالی میشدم.

-پخخخ...-

هین بلندی کشیدم و بی هوا دستمو روی قلبم گذاشتم. یه جوری عقب کشیدم که فکر کنم فرو رفتم توی دیوار پشت سرم. اهورا غش غش خندید. یکی با حرص زدم تو کله ش. خیلی دردش گرفت و کله شو با کف دست ماساژ داد.

-هیچکس تا حالا بهت نگفته اون دستای واموندت چقدر سنگینه که هی تپ و تپ میکوبی تو سر من بدبخت؟

-آدم باش نزنمت. میبینی تو فکرم مٹ خیار نشسته میپیری تو افکارم نمیگی من قلبم ضعیفه بیوفتم سکنه کنم؟

میخواستم پلاستیک مرغارو ازش بگیرم که کشیدشون عقب- نزنائیدم که.

راه افتادیم سمت ساحل. اهورا انگار کمی دماغ بود. شاید از اینکه زدم تو سرش ناراحت شده بود. تصمیم گرفتم سر به سرش بذارم تا اینجوری نره تو خودش.

-اهورا...-

-ها؟

-باد کردی؟

-مگه ماهی بادکنکیم؟

-الآن که شبیه توپ شدی.

-ضرنزن.

-اصلا از قیافت معلومه باد کردی.گمشو دیگه تو فکر بودم ترسیدم.

-خیله خب بابا منت کشیدن بهت نمیاد.

و خندید.خندیدم و به راهم ادامه دادم.دم ساحل همه بچه ها تاپ شلوارک پوشیده بودن.

اهورا-جووووون...

-بیا ما هم بریم سسکی کنیم.

-اوففف دیگه...

سامان که مشغول باد زدن ذغال ها بود خندید.

-مرگ بیشعورا برین گمشین زشته.

ما هم رفتیم پشت منبع آبی که همون نزدیکی ها بود و لباس عوض کردیم تا کسی نبینه.موقع رفتن به شوخی دستمو محکم کوبیدم به باسن اهورا

-گوشتا رو نگا....بیا زن خودم شو.

اهورا-خیلی کثافتی.

و خندیدیم.رفتیم دم ساحل.سامان با باد زدن هاش بلاخره کتری رو جوش آورده بود و همه برای خودشون نسکافه درست کرده بودن و مشغول خوردن بودن.ما هم برای خودمون نسکافه ریختیم و من یکی که مشغول به خوردن شدم.

اهورا-آب سرد ندارین؟

سامان-50 متر اونور تر یه آبخوری هست.البته خیلی بو میده بری از مغازه بگیر ی بهتره.

اهورا-برو بابا من تا برم مغازه سرد میشه ترجیح میدم از آب دریا بریزم
توش.

همه به این حرف اهورا خندیدن.

مهرداد-خاک بر سرت واقعا میخوای آب سرد بریزی تو نسکافه؟

اهورا-آره مگه چیه؟

من-البته اگه تصمیم گرفتی از آب دریا بریزی بهتره شیر فلکه ی خودتو باز
کنی. با اون جمعیتی که تعطیلات اومدن دریا و گندی که به دریا زدن.

همه خندیدن

اهروا-اه خفه شو بابا حالمو بد کردی. بعدم عید کجا الان کجا تا الان صدبار آب
دریا عوض شده.

من-عشقم فکر کنم یادت رفته دریای خزر اسمش دریاس وگرنه دریاچس.

دستی توی هوا تکون داد-برو بابا فیلسوف.

ناگهان جرقه ای توی ذهنم زده شد. فضای دورو برم محو شد و به جاش اتاقی
سفید رنگ با نور کم و صندلی های کهنه وسط اتاق با میزی کهنه تر از اونا
جلوم نمایان شد. من روی یکی از صندلی ها و زنی مو بلوند و سفید پوست با
چشمهای سبز رو به روم نشسته بود و دو مرد هیکلی و قد بلند که از خدمه ی
بیمارستان بودن دو طرف زن ایستاده بودن. من لباسی گشاد و تقریبا بلند به تن
داشتم و موهام به طرز نامرتبی بلند شده بود. زن و دو مرد داشتن به من
میخندیدن. و من با حالتی عصبی و بدون کنترل دستهامو محکم به هم کشیدم

-نخندین... جدی میگم.

با این حرفم بیشتر خندیدن. زن دستی توی هوا تکون داد و به زبان آلمانی
چیزی گفت که نفهمیدم. بعد هم به زبون فارسی دست و پا شکسته چیزی بلغور
کرد

--به گول خودتون... برو بابا...

مرد-هیز فیلسوف

و بلند تر خندیدن. عصبی کوبیدم روی میز و اسرار داشتم که به حرفم گوش بدن. زن اشاره ای به مرد ها زد و بعد بلند شد و صدای پاشنه ی کفش های بعد از خروج از اتاق توی فضا پیچید. مرد ها به سرنگی به سمتم اومدن. صدای پاشنه های کفش زن توی عروده های من گم شد.

با بشکن هایی که جلوی صورتم میخورد به خودم اومدم و یکه خوردم
مهراد-آراد... هوی...

-ها؟؟؟

اهورا-خوبی؟ 5 دقیقه دارم با تو حرف میزنم جواب نمیدیا...

-نه... چیزه... خوبم.

لبخند احمقانه ای زد-چیزی نیست. حواسم پرت شد.

بعد از خوردن نسکافه هامون همه راهی شدیم بریم تنی به آب بزنیم. ذهنم هنوزم درگیر چیزی که یادم اومده بوده. میترسم با به یاد آوردن خاطرات دوباره حالتهای عصبیم برگرده. همین الانشم با درگیری هایی که برام بوجود اومده کنترل کردن احساساتم برام سخت شده. مخصوصا که این خاطره ای که یادم اومده بر خورد اصلا جالبی باهام نشده. میترسم از اینکه بعد از 6 سال زندگی آزاد و بیرون از تیمارستان رو تجربه کردن بچه ها دوباره ازم قطع امید کنن و زنگ بزنن به تیمارستان یه راست بیان بیرنم. انقدر توی فکر تنها داخل آب قدم زده بودم که وقتی به خودم اومدم دیدم آب تا شونه هام رسیده و من هنوزم مصرانه داشتم جلو میرفتم. بچه ها هیچ کدوم تا این حد جلو نیومده بودن. کمی عقب تر اونایی که شنا یاد داشتن داشتن سعی میکردن به اونایی که شنا یاد ندارن آموزش بدن تا همه بتونن از ته دل تنی به آب بزنن. نفس عمیقی کشیدم. دیگه فکر نمیکنم بیشتر از این ساحل کف سازی شده باشه. تا همین جاشم خیلی اومدم جلو. درسته که شنا بلد اما هوا خیلی هم جالب نیست و شاید موج ها قدرتش خیلی از من بیشتر باشه. بدون اینکه به خودم زحمت شنا کردن بدم راه افتادم سمت بچه ها بلکه بتونم با حرف زدن با بقیه خودمو از شر این فکر و خیالات رها کنم. چند قدم که جلو رفتم احساس کردم در موقعیت مکانیم هیچ تغییری ایجاد نشده و فقط درجا زد. اولش اهمیتی ندادم. اما با حلقه زدن موج های ریزی اطرافم فهمیدم خبراییه. بهت زده سر جام ایستادم و به موج

های دورم نگاه کردم. یک آن از زیر آب حرکت سریع هاله ای سفید رنگ رو حس کردم. انگار که یک نفر با ردایی سفید رنگ از جلوی پام رد شد. خدای من الان اصلا وقت سوخی نیست. سعی می‌کردم سریعتر برگردم اون طرف تا شاید کنار بقیه دست از سرم برداره... اما هرچه بیشتر تلاش می‌کردم کمتر از جام تکون می‌خوردم. ماسه های زیر پام مثل باتلاقی شده بود و داشت منو میکشید پایین. تصمیم گرفتم قبل از اینکه غرقم کنه صدای بزنم تا بیاد کمکم. به محض باز کردم لبهام تصویری توی آب دیدم که باعث شد از ترس و بهت حرف تو دهنم بماسه. بجای انعکاس تصویر خودم توی آب تصویر زنی زیبا... واقعا زیبا با صورتی به سفیدی برف، لبهایی به سرخی آتیش بینی قلمی و باریک و خوش فرم موهایی شرابی و آتشین که توی آب دور سرش موج می‌خورد و چشم هایی یکپارچه قرمز دیدم. بجز چشمهای ترسناکش بقیه صورتش انقدر زیبا بود که محو زیباییش شدم و یک آن یادم رفت کجام. انگشت اشاره ی کشیده و خوش تراشش روی بینی قلمیش گذاشت و لبهاشو کمی غنچه کرد به معنای سکوت. در حرکتی ناگهانی طی یک دهم ثانیه دستهاشو از داخل آب بیرون آورد و دور صورت من قاب کرد و صورتمو کشید داخل. داخل آب نمیدیدمش. فقط نیروی عجیبی منو به سمت قسمت عمیق دریا میکشید. توان از تمام بدنم رفته بود و کل بدنم قفل شده بود. فقط چشم هام کار میکرد و با وحشت چشم میچرخوندم ببینم این بار چی در انتظارمه. کمی که به قسمت امیق دریا رسیدم به حالت جنینی در اومدم و چسبیدم کف ماسه ها. چشم هام از کثیفی آب دریا میسوخت اما با وحشت بازشون نگه داشته بودم و چشم دو دو میزدن برای اینکه مرگمو تماشا کنن. پهلو از دور همون زن زیبا مثل یک پری دریایی با ردایی سفید و بلند که کاملا روی پاهاشو پوشونده بود و دست هاش رو تا آرنج پوشونده بود شنا کنان به سمت من اومد. با فاصله ای ازم توی آب معلق ایستاد و لبخند زیبایی زد. جالب بود که لبهاش تکون نمیخورد اما صداش توی گوش من پژواک میشد.

-هرمس عزیزم... خوشحالم که برای اولین بار میتونم با آگاهی خودت ملاقاتت کنم. چقدر تغییر کردی! اشید همونی نباشی که انتخاب کردم. اما مطمئنا شبیه ترین فرد به اونی شدی که بعد از تو قرار بود انتخاب کنم. تو هدف خوبی بودی. چندین خواسته ی منو همزمان بر آورده مردی. تو میتونی هم منو به قدرت برسونی هم خودت کنار من قدرت بگیری.

ملاحظه از توی دستم درش آرودم. با همه ی جون عزیزیم دردش اصلا برام مهم نبود. آروم نیم خیز شدم. سرم شروع کرد به گیج رفتن و قفسه سینم درد گرفت نفسم از درد بالا نمیومد. دستمو هائل بدنم کردم و چشممو بستم. ماسکو روی صورتم گذاشتم تا بهتر شم. آروم با هر جون کندنی بود روی تخت نشستم و بعد از اینکه نفس هام رو به راه شدن ماسکو از روی صورتم کندم. دستمو روی شونه سامان گذاشتم و صداش زدم. بعد از دو دقیقه صدا زدن و تکون دادن بلاخره دست از شاخ و شونه کشیدن با خرس قطبی برداشت و چشاشو باز کرد. انقدر چشاش فرمز بود که انگار یه ساله نخوابیده. نگاه گنگی به من انداخت و بعد از اینکه ویندوزش بالا اومد دستی کنار لبش کشید و سرشو از لبه تخت برداشت و صاف نشست.

-کی بیدار شدی؟

-تو چرا اینجوری خوابیدی گردنت درد میگیره. میرفتی ویلا من نمیردم که میومدم.

-خوابم برده بود.

-سامان الان ظهره یا شب

-ساعت دو ونیم ظهره چطور

،پس دو سه ساعتی بیشتر نیس اینجام.

-ضر نزن دوروزه اینجایی.

چشام گرد شد.

من-بچه ها کجان؟

سامان-هیچی نیپرس با هزار جور معرکه دست به سرشون کردم فرستادمشون مشهد. خودمم موندم تورو به راه شی باهم بریم.

-شرمنده این همه زحمت دادم.

-تومراقب خودت باش مٹ تاپاله نری ته دریا عذر خواهی بخوره توسرت.

-مگه دست من بود.

مٹ زرافه شاخکاش سیخ شد.

-بازم اون؟

کلافه سرمو پایین انداختم و زل زدم به سرامیکهای کف اتاق.

-تنتا نیست سامان. این بیک یه زن بود. میخواست منو بکشه. یه هاله از اون دنیا رو دیدم اصلا فکر نمیکردم برگردم به زندگی.

سری تکون داد و کلافه پوفی کشید و نگاهی به دستم کرد-حالا چرا مٹ وحشیا سرمو از دستت کندی؟

-نکندم بابا تو منو نمیشناسی؟ آروم درش آوردم.

خنده ی بی حوصله و مصنوعی ای کرد-یادم رفته بود چقدر جون عزیزی.

جرقه ای توی ذهنم خورد. دوباره محیط تیمارستان اطرافم بود و یه مرد هیکلی چهار شونه با یونیفرم تیمارستان که معلوم میشد از پرستار هاست یخمو گرفته بود و چسبونده بودم به دیوار. و به زبان آلمانی داد زد

-بین این همه شیرین زبونی یادت نره چقدر جون عزیزی.

همه چی از ذهنم پرید. دیگه چیزی یادم نمیومد. هرچی بیشتر به ذهنم فشار میاوردم کمتر چیزی عایدم میشد. رنگ و روم شد عین لبو و رگهای نبضم بد جور کوبیدن گرفت. نفس های تند میکشیدم. از عاقبت خودم میترسیدم. انقدر حالتم تغییر کرد که سامان هول و دستپاچه بلند شد-چت شد آراد...میخوای دکتزو صدا کنم؟

با همون حالت عصبی از جا بلند شدم و دست راستمو به نشانه ی نه بالا بردم. داشتتم سعی میکردم وسیله هامو پیدا کنم. بدنم بدجوری گرفته بود و همش ما لباسای خیس توی تنم بود که از روی همونا لباس تنم کرده بودن و کلا لباسا خیس و خالی به تنم چسبیده بودن و داشتن تو تنم زار میزدن.

سامان-آراد میشه بگی داذی چه غلطی میکنی؟

-هرچه زود تر باید برگردم مشهد سامان دارم دیوونه میشم. باید هرچهزودتر بفهمم این دیوونه ها از جونم چی میخوان. وگرنه دوباره باید برم تیمارستان دستامو به اون تخت نفرین شده ببندن و دو تا آدم روانی تر از خودم اون سرنگ کوفتیو فرو کنن تو گردنم.

اینا رو با صدای تقریبا بلند میگفتم. سامان تمام مدت با چشای خیس از آب نگاهم میکرد. چشاشو دزدید و سعی کرد نامحسوس دستی به چشاش بکشه. انگشت اشارمو تهدید آمیز بالا گرفتم.

- تو هم اگه یه بار دیگه ینجوری نگام کنی قسم میخورم خودمو میکشم.
با صدای گگته ای زمزمه کرد- دنبال وسایلت نگرد. داخل ماشینه. بذار از دکترت بپرسم مرخصی یانه.

بی اختیار فقط دنبال بهونه گرفتن بودم- لابد با همین لباسام بیام.
سامان جوری صداشو برد بالا که فکر کنم تا دوتا اتاق اطراف واضح داشتن حرفاشو میشنیدن.

- خیل خب انقد نق نزن. بتمرگ رو تخت لباساتم میارم. طلب بابای گور به گورتو که نمیخواهی

و عصبی از اتاق زد بیرون. سرم گج میرفت. لبه تخت نشستم. کم پیش میاد سامان عصبانی بشه. اما گویا عصبانی که میشه از من هم سگ تذه. شاید بخاطر هیمنه که با اینکه از همه کوچیکتره توی خانواده مادریم اما کسی جرات نمیکنه نازک تر از گل بهش بگه. چند دقیقه بعد با یه پلاستیک لباس وارد شد و پرتش کرد سمتم. با اخم گفتم

-پیش کوچوسگ

حرفی نزد. لباسامو عوض کردم و راه افتادیم سمت صندوق. کارت کشیدم و رفتیم توی حیاط سمت ماشین سامان. از سروکولش خستگی میبارید. برای همین سعی کردم خزش کنم.

-سامان مشخصه تو خسته ای بذار من بشینم.

-نه نسته نیستم.

با چهره ای خنثی غریدم- دروغ میگی مٹ سگ—

سامان کلافه سری تکون داد- ان شالله که اگه حالت بد شه یا خوابت بگیره کله خر بازی در نیمازی و هر دومونو به کشتن نیمدی؟

-باشه خیالت راحت اگه خوابم گرفت پشت فرمون میخوابم بد نگاهم کرد. خندیدم و سویچو ازش گرفتم. نشستیم توی ماشین. تا استارت زدم گوشی من که زیر داشبورت سامان بود شروع کرد به زنگ خوردن. حین در اومدن از توی پارکینگ حواسم به مکالمه ی سامان هم بود.

-سلام.... اسگلی؟ گفتم که مرخصش کردم.... آره خوبه اینجاست سلام میرسونه... داریم میایم مشهد.... مهرداد اونجاس؟... وای اهورا کلافم کردی خفه میشی یا قطع کنم؟؟... اصلا بیا با خودش حرف بزن... الو..... سلام... خوبی؟... بابا یکم بذار بخوابه دیوونه شده یه قرصی چیزی به خوردش بده... نه بابا این صد تا جون داره.... خوبه الان پشت فرمونه داریم میایم اونور. بیا با خودش صحبت کنین بذار رو آیفن بذار اون روانی هم بشنوه

گوشیو گذاشت رو آیفن.

اهورا-آراد؟

صداش خیلی گرفته بود. اوه چه بی قراری ای کرده برا من فکر نمیکردم انقدر مهم باشم

-اوووو این کولی بازی چیه پسر مردم که.

مهرداد-تن لش مرده بودی تو دریا به اون صافی غرق شدی؟

-حالا بیام توضیح میدم شغال عوض اینکه بپرسی خوبم یانه اینجوری حرف میزنی؟

اهورا-حالا چرا تو پشت فرمونی؟ حالت بد نشه

-نه بابا نزنائیدم که سامان خستس.

-اوکی من سفارش دارم برم تا صاحب رستوران صداش در نیومده اومدین مشهد زنگ بزن بهم.

-اوکی خدافظ

هر خداحافظی کردن و قطع کردن گوشیو قطع کردم و گذاشتم زیر داشبورت. سامان خوابش برده بود. پخشو روشن کردم و صداشو کم کردم. تا یه تیکه هایی از جاده هوا خوب بود و با راحتی رفتم اما شب که دش دیگه بارون

های شمال با یه نیش باز و لبخند ژکوند شروع به باریدن کردن و جاده های درب و داغون شمال انقدر سر شدد بود که میترسیدم دنده سه بیشتر برم. برف پاک کن رو با سرعت بالا اتومات زده بودم و سعی میکردم جاده رو درست ببینم. از طرفی هم ذهنم درگیر خاطراتی که تازه یادم اومده، بود. چیزی که بیشتر از همه اذیتم میکرد ترس برگشتن بیماریم بود. یاد اتفاق توی دریا افتادم. حرفاش یادم بود. اما اصلا برام قابل هضم نبود. مگه جن ها میتونن عاشق انسان ها بشن؟ بعدشم این دیگه چجور عشقی بود که برای اینکه من بهش بعد ها خیانت نکنم داشت منو میکشت؟...

صدای بوق گوش خراش کامیون منو به خودم آورد. یهو دیدم حواسم پرت شده و توی لاین خلافم و کامیون بافاصله ی کمی ازم رو به رومه. سریع فرمون گرفتم. ماشین شروع کرد به بازی کردن. صدای خش دار یا ابالفضلی رو شنیدم. اوضاع خیلی بد بود. مغزم هیچ دستوری نمیداد و ماشین جوری داشت بازی میکرد که هر لحظه منتظر بودم بکشه توی شونه خاکی و از اختلاف سطح چپ کنیم. سعی کردم به خودم مسلط شم. پامو از روی گاز برداشتم و سرع دنده رو کم کردم. ماشین دل زد و خاموش شد. اما چرخید. دو دور دور خودمون چرخیدیم. البته سرعتمون بالا نبود. تنها راهی که به ذهنم رسید کشیدن دستی بود چون سرعت کم بود. با کشیدن دستی نیم دور دیگه هم چرخیدیم و بعد ماشین ایستاد. از توی آینه پشت سرمونو دیدم. ماشین های زیادی داشتن میومدن. سریع استارت زدم. بعد از دو سه بار استارت روشن شد. سریع چراغها رو روشن کردم که متوجه ما بشن و راه افتادم. انقدر استرس بهم وارد شده بود که دهنم خشک شده بود. از بغل درب یه بطری آب گرفتم سمت سامان که مژ جن زده ها تو جاش سیخ نشسته بود. کمی آب خورد و شروع کرد به دادو بیداد کردن. همیشه بگی دقیقا داری چه گوهی میخوری؟

آبو از دستش قاپیدم و سر کشیدم. تصمیم گرفتم هیچی نگم و بذارم دادو بیداد هاشو بکنه. اما بعد از کمی مقاومت نتونستم دووم بیارم و منم عروده م بلند شد -د بس کن دیگه مژ سگ واق واق میکنی هیچ مرگت نزد که نه خودت نه ماشینت.

-حتما باید بمیریم که بعد واق واقی من توجیه کننده باشه؟

-تو هم همیشه حتما باید قبل مرگ واویلا کنی؟

سامان دوباره مقداری آب خورد و چشاشو تو کاسه چرخوند. گوشیش زنگ خورد. بادیدن اسم روی گوشی اخمی کرد و با بی حوصلگی جواب داد.
-الو؟ الو آرسام صداتو ندارم ...

متوجه شدم با برادر کوچیکم داره صحبت میکنه. تقریبا 19 سالشه. علاقه ای به گوش دادن به حرفاشون نداشتم اما خب درواقع مجبور شدم.

سامان-خب؟... ببین من تو جاده م صداتو اصلا ندارم.... خب؟... ای بابا مٹ آدم حرف بزن آرسام رو مخی ها..؛ آره فردا اون موقع فکر کنم مشهد باشم. میام..... آره با منه...

و زیر چشمی نگاهی به من انداخت. چی شده برا اینا مهم شدم؟

-فکر نکنم بیاد. خودت اخلاقتو میدونی... نمیدونم حالا بهش میگم...

خنده عصبی ای کرد- ناراحت نشیا... ولی تو فک کن یه درصد.... چرت و پرت نگو دوری انداختن بین اونا برای من سودی نداره و چیزی بهم نمیاسه. اما آدمی که خودش برای خودش نفرت میخره رو همیشه کاریش کرد.... اصلا هر جور میخواد بذار فکر کنه بذار فکر کنه من طرفدار اهورام این حرفای خاله زنگی از کجاتون درمیاد دیگه خیرسرتون شما ها مردین.... من نمیتونم به جاش تصمیم بگیرم بچم که نیست..... آرسام دیگه حوصله ندارم بعدا میبینمت فعلا خدافظ.

قطع کرد و مٹ بز زل زد به من

-چیه سامان؟

-یعنی نمیدونی راجع به چی حرف میزدیم؟

-نه میدونم و نه برام مهمه

-و لابد نمیخوای هم بدونی...

سری تکون دادم.

سری تکون دادم.

-و من هم تلاش نکنم حرف آرسامو بعت بقبولونم؟

لایک گنده ای نشونش دادم-دقیقا.

سری به اطراف تکون داد و چیزی نگفت. اما سکوتش برای چند ثانیه بیشتر دووم نیورد.

-فکر نمیکنی بهتره این قضیه رو تمومش کنی؟

-ببین سامان امیدوارم این آخرین باری باشه که ما در باره ی این موضوع بحث میکنیم. اولاً که من چیز یو شروع نکردم که بخوام تمومش کنم. دوماً به قول خودت آدمی که خودش برای خودش نفرت میخره رو همیشه کاریش کرد.

سامان که دید حرف خودشو نمیتونه زمین بندازه دیگه با من بحث نکرد. عوضش به قول ما مشهدیا باد کرد و تا خود مشهد بجز چند تا جواب ساده چیز دیگه ای بهم نگفت. یجورایی دلخور شدم. از طرفی هم انقدر فشار روم بود که دیگه حال بحث کردن باهاش و متقاعد کردنش برای اینکه داره قضاوت اشتباه میکنه نداشتم. تا مشهد من هم حرف خاصی نزدم و زمانی که رسیدیم فقط ازش پرسیدم میره خونه یا برسونمش سر کار. اون هم که حوصله کار نداشت گفت میره خونه. یه احوالپرسی خشک و خالی با مادر بزرگم کردیم و هداحافظی کردم. اسنپ گرفتم و رفتم سر کار. با اینکه نیمی از روز گذشته بود اما از خونه موندن و سر و کله زدن با اجنه خیلی بهتر بود. رفتم شرکت و مشغول کار شدم. غرق در پرونده ها بودم که با صدای در زدن کسی به خودم اومدم. سرمو که بالا اوردم دیدم عمو رحمان پشت دره و بجز اون همه رفتن با دست بهش اشاره زدم الان میام. وسیله هامو جمع کردم و رفتم بیرون. با عمو رحمان خدا حافظی کردم. دم در اسنپی گرفتم و به دیوار تکیه دادم و منتظر موندم تا بیاد. گوشیمو چک کردم. باغدار خونه ی مامانم، محمد پیام داده بود که کارارو ردیف کردم و برام 1500000 واریز کن. چند باری هم زنگ زده بود که نفهمیده بودم. سریع باهاش تماس گرفتم. سر بوق پنجم جوابمو داد.

-الو سلام آقا اراد خوبین؟

-سلام مرسی محمد جان خودت خوبی؟

-آره خدا بد نده بهتر شدین؟

-آره خوبم. شرمنده زنگ زدی نفهمیدم من عابر گیر بیارم برات واریز میکنم.

نه ممنونم. دوستتون برام واریز کرد کلیدای خونه رو هم تحویل دادم بهشون. از ایشون بگیرین.

-باشه. ممنون بازم زحمت کشیدی. کاری نداری؟

-نه قربان شما فعلا خدانگهدار.

به مخض قطع کردن گوشی ماشین اسنپ برام بوق زد. سوار شدم. بعد از رسیدن به خونه دیدم مهراد نیست. چند بار هم بهش زنگ زدم اما جواب نداد. دیگه داشتم کفری میشدم. واقعا عالیه باید تنها توی حیاط بشینم و منتظر بمونم تا کی مهراد خان تشریف بیارن. گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم مهراد توپم پر شد

-الو؟

-سلام خوبی آراد؟ من آرایشگاه یه داماد داشتم سرم شلوغ بود. هنوز درگیرم شاید دیر بیام. کلیدارو توی باغچه سمت چپی زیر دورچینش گذاشتم. یکی از آجرا یکم لقه. آجرشو بردار یکم با دستت خاکارو بدی کنار کلید همونجاست.

خندیدم-واقعا عقل کلی مهراد. دزد میومد چی

-درد که سهله عقل جن هم نمیرسه. من دیگه برم کاری نداری؟

-نه خدافظ.

-بااای...

سری از روی تاسف تکون دادم و قطع کردم. فلاش گوشیمو روشن کردم و جایی که گفتم رو گشتم تا کلیدو پیدا کردم. رفتم توی اتاقم و سویچ های ماشینمو برداشتم و رفتم پایین درو بستم و سوار ماشینم شدم. از خونه موندن خیلی بهتر بود. تصمیم گرفتم برم طرqbه. چون وسط هفته بود و میدونستم شلوغ همیشه. انقدر جاده خلوت بود که حسابی داشتم با گاز ماشینم بازی میکردم و حال میکردم. کمی بعد بارون کمی گرفت. احساس کردم سرعتم برای این وضعیت جاده ی چرب یکمی بالاست. برای همین اومدم کمش کنم. اما نشد. ابا! خودم گفتم اشید جاده سره و ترمز عمل نمیکنه اومدم دندمو کم کنم....نمیشد! گاز کلاج ترمز هر سه قفل شد ع ه بود. سرعتم هر لحظه داشت بالا تر میرفت و به یه پیچ نزدیک میشدم. داشتم صاف میرفتم وسط بلوار و

حتی فرمونم هم قفل کرده بود و نیمتونستم بیچونمش. صدای خنده ی اغوا گرانه ی همون زن مو یرمز توی سرم اکو شد. مات صحنه ی رو بت روم بودم. ماشین صاف رفت وسط بلوار. فنس هارو جمع کرد و سمت راننده محکم به درخت تقریبا بزرگی برخورد کرد و ضربه ای که به بدنم خورد تقریبا فلجم کرد و به سیاهی کامل فرو رفتم.

چشامو به زور باز کردم. دوباره سفیدی دیدم. همین باعث شد مٹ وحشیا عصبانی سر جام سیخ بشینم و سرم تا ته تو دستم فرو بره. از درد قیافمو جمع کردم و مٹ وحشیا از دستم درش آورد. بدون توجه به خونریزی دستم و سرگیجه ی عجیبی که داشتم تقلا می کردم درست روی پام بایستم و راه برم. حس کردم یه نفر زیر بغلمو گرفت. صدای گرفته ی اهورا پیچید توی اتاق - میتونی آدم باشی؟ معلوم هس چه غلطی داری میکنی؟

آروم منو نشوند روی تختبا لحنی سر شده شروع به غرزدن کردم.

-دیگه حالم داره از قیافه ی هرچی بیمارستانه به هم میخوره.

اهورا در حالی که داشت درازم میکرد گفت- اوکی دستت خونریزی داره فعلا آروم باش.

-همینطور از اون جن عوضی و نقشه های مذخرفش.

-خیله خب آروم باش بذار دکترو صدا کنم.

حس می کردم هیچ جونی به تنم نمونده اما دست از غر زدن نمیکشیدم- لارم نکرده. اصلا چرا منو آوردین اینجا؟ میذاشتین می مردم دیگه. اصلا تو از کجا پیدات دش؟

-آراد الان با این لحن حرف زدنت فقط خودت میفهمی چی میگی من یه کلمه از حرفاتم نمیفهمم. خر بازی در نیار بشین همینجا تا من دکترو صدا کنم.

با رفتن اهورا انقدر که بی حال بودم از هوش رفتم. به هوش که او مدم مهرا د و روی سرم دیدم که زل زده به من. یکه خورده تکونی خوردم

-او هوع چه عجب افتخار دادی کره خر؟

-من هنوز تو این خراب شده ام؟

خندید- آره متاسفانه بهتری؟ جاییت درد نمیکنه؟

-مگه کاریم دشه بود؟

-ضربه به سرت خورده بود. چشم سمت چپت خون جمع کرده بود. عمل کردن خدارو شکر خوب شد. بازوت هم عضله هاش کشیده شده بود و کتفت هم از جا در رفته بود. گردنت هم... در

-وای مهاد جان مادرت بس کن....

-اوکی بابا چرا هار میشی؟

دلَم میخواست بهش بگم هار که سهله آگه تو اینجا نبودی الان مینشستم گریه هم میکردم.

-مهاد تشنمه.

-به من چه؟

متعجب نگاهش کردم.

-چی نه فکر کردی فیلمه آب کنار دستته لیوان هم کنار پارچه بریز بخور.

متعجب از این کارش آهی کشیدم و خودم با هزار بد بختی برای خودم آب ریختم و خوردم. انقدر گلوم خشک بود که انگار نه انگار داشتم آب میخوردم. به دستام که نگاه میکردم تاسف میخوردم. انقدر لاغر شده بودم رگها و استخوانام شمرده میشدن.

مهاد، یه لیوانم به من بده.

از روی عصبانیت لیوانو آب کردم و همشو پاشیدم تو صورتش. جیغی زد و قه قه زد زیر خنده.

-مرگ بیشعور عوضی.

غش غش خندیدنش عصبی ترم میکرد. اما حوصله سرو کله زدن باهاشو نداشتم. بازوی چپم انقدر درد میکرد که به زور تکونش میدادم. دراز کشیدم روی تخت و بالشمو بلند تر گذاشتم. مهاد با خنده تاختمو داد بالا تر. با نیش خندی گفتم

-تو نمیخواه کمک کنی

خندید-بی جنبه.

-اصن اهورا کجاس تو از کدوم گوری اومدی؟

-صاحب رستورانش زنگ زد یکم شاکی بود برای همین به من گفت پیام
وگرنه من روحم خبر نداشت تو بیمارستانی. فکر کردم شب رفتی خونه ی
سامان برای همین نیومدی.

پوفی کشیدم-جن مسخره من که هیچی بقیه رو هم اسگل کرده.

مهرداد-مگه بزم کار اون بود؟ مکانیک که میگفت ترمز بریده؟

-مکانیک گاه و یونجه زیادی خورده..... او هههه او هههه او ههه ماشینم... له
شده نه؟

مهرداد-عوضی خسیس دلش به حال خودش نمیسوزه میگه ماشینم! چیزی نشده
در و گل گیر تعویض شد فقط. نو تر هم شد.

من-شناسی ها چی؟

مهرداد-شناسیات پلمپه بیشتر بالای ماشینت ضرب خورده بود.

-باز جای شکرش باقیه. مهرداد من هم خیلی تشنم هم گرسنه بیا بریم من یه
چیزی کوفت کنم وضعیت من توی چند روز اخیر از قحطی زده ها بدتر بوده
هیچی کوفت نکردم.

مهرداد خندید-مگه خونه خالس که هر وخ دلت خولست بری؟

-ببین اگه لازم باشه از اینجا فرار کنم هم فرار میکنم. اما نیمخوام اینجا بمونم.

مهرداد-بچه بازی نکن آراد برات غذا میگیرم میارم بخوری اما چند روزی باید
اینجا بمونی.

-چند روووز؟ تو بگو چند دقیقه...

مهرداد-آراد حوصله بحث ندار ماااا...

گوشیش زنگ خورد.

-دارم میگم من اینجا نمیمونم مهراد شده خودم پامیشم میرم پذیرش تسویه میکنم
میرم ..

دستشو رو بروی صورتم گرفت-تو فعلا با کف دستم صحبت
کن... الو؟!...جان؟!...مرسی قربونت تو خوبی چخبر؟!...هیچی بهوش اومده
الآنم داره با من بیک ب دو میکنه که میخواد بره بیرون از بیمارستان...نه
بخدا خره شوخیم کجا بود الآن بیداره...اسگلی؟!مگه فیلمه؟!نه خوبه همه چیو هم
از من و تو بهتر یادشه.....سامان تو که از این دیوونه تری آگه حالش بد
شه چی؟بذار چند روز بستری بمونه.....حرف خودمو به خودم برنگردون
این با اون فرق میکنه....نمیدونم هر جور خودتون صلاح میدونین اما به نظر
من موندنش اینجا بهتره...اوکی من مرخصش میکنم اما با امضاء
خودش...؛اوکی خبرشو بهت میدم.فعلا کاری نداری؟!...بااای...

قطع کرد و دستشو از جلوی صورت من برداشت که داشتم با دقت به مکالمه
ش با سامان گوش میدادم.

-عه ببخشید مٹ اینکه مکالمه ی مهمی با کف دستم داشتی داداش بد موقع
مزاحم شدم راحت باش.

و دوباره دستشو آورد بگیره جلوی صورتم که اخم بدی کردم-بیمزه من الآن با
تو شوخی دارم؟چی میگفت

-هیچی مٹ خواهر زادش خله میگه مرخصش کن.

-کار خوبی میکنه.

رفتیم با مهراد کارای ترخیصمو انجام دادیم و بعد از امضا با مهراد از اون
قبرستون خارج شدیم.مهراد موتورش رو توی پارکینگ گذاشته بود.یه موتور
پالس 500 سی سی داشت که خیلی خوشگل بود و مخصوص موتور بازای
حرفه ای بود.مهراد جلو نشست و من پشتش نشستم.کلاشو داد به من.

-چرا خودت نمیداری؟

-تو سر گیجه داری حالت زیاد خوب نیست.اینو بذار آگه خدایی نکرده افتادی
حداقل این یکم ایمنیتو ببره بالا.

-مهراد من نفسم بند نساد...

-آراد داری خونمو به جوش میاری یه چیزی بهت میگم گوش کن دیگه
 با نارضایتی کلاهمو گذاشتم و مهراد راه افتاد. اول رفت یه رستوران. ساعت 4
 عصر بود نشستیم با هم نهار خوردیم. البته من انقدر که توی این مدت غذا
 نخورده بودم حجم معدم کم شده بود و نیمی از غدام موند. مهراد میخواست یه
 ظرف بگیره بریزه ببریم خونه ولی بهش تشر زد-گمشو بی شرف ما دوتا که
 یه سره خونه نیستیم گرم کنیم بخوریم میمونه خراب میشه میریزه دور
 -خب اینجا هم میریزن دور.

-بریز توی یه ظرف بیار مصرف بذار جلوی در رستوران. یه بی خانمان شاید
 رد شد گرسنه بود خورد.

بعد هم مشغول کنار زدن قسمتای دهنی شدش شدم. مطمئن بودم پرسم رو انقد
 پر کرده بودن که دقیقا یه نفر دیگه رو هم سیر میکرد. بعد از اونجا با مهراد راه
 افتادیم سمت جاده طرقله.

مهراد-سامان گفت تو جاده طرقله منتظر مون میمونه برات پیش یه جن گیر
 وقت گرفته بریم ببینیم چیکار میکنه. ان شالله که راحت شی.

-اوکی ولی اول برو خونه ماشین برداریم. میخوام ببینم ماشینم به چه روزی
 افتاده. راستی با مکانیک تو حساب کردی؟

مهراد-آره.

-خب بگو چقد شد برات کارت به کارت کنم.

-حالا فرار نمیکنی باشه پیشت لازم داشته باشم بهت میگم من دستم باهش خرج
 میکنم تو برام نگه دار فعلا

-حالا کجا هست این جن گیره؟

-جغرق...

خندیدم.-جاغرق؟ مگه جا قحطه؟

مهراد-حالا مشا ببخشید دیگه بریم ونجا به یارو میگم خونتو عوض کن مگه جا
 قحطه؟

خندیدم-خایله خاب مسخره بازی در نیار.

تا رسیدن به خونه کلی چرت و پرت گفتیم و خندیدیم. از خونه ماشینمو برداشتیم و مهراذ هرچی اسرار کرد که بذارم اون بشینه نداشتیم. گفتم میخوام خودم رانندگی کنم. اینجوری برای روحیه م بهتره. اونجوری همش حس میکنم یه آدم مریضم و همه سعی میکنن ازم به یه نحوی پرستاری کنن. راه افتادم. چند تا کوچه پایین تر از کوچه خودمون ماشین سامانو دیدم که توی خاکی پارک کرده. بهش چراغ دادم و بوق زدم. با دیدن من بوق زد و چراغ داد و راه افتاد. جلو تر از ما راه افتاد تا راهو نشون بده. البته تا جاغرق رو که خودمم بلد بودم و الکی وقتشو داشت هدر میداد. تا اونجا کلی باهم لایی بازی کردیم و کورس گذاشتیم مهراذ هم که پایه من کم خرکی رانندگی میکنم اینم هی ایده های جدید میداد و فقط مونده بود خودمونو به کشتن بدیم. یه نفر هم به نظر میومد سمت شاگرد سامان نشسته که زیاد برام اهمیت نداشت. بعد از اینکه دست از کورس برداشتیم مهراذ بعد از یه سکوت طولانی گفت- آراد... میگم یه حس عجیبی نداری؟

-مثلا چی؟

-مثلاااا....

معذب لبی تر کرد-رس

-ترس از چی؟

-مثلا داری میری پیش یه جن گیر ها لازم نمیبینی یکم بترسی؟

پوفی کشیدم-من هرروز دارم با چند تا جن سرو کله میزنم بعد از یه جن گیر بترسم؟

مهراذ-نمیدونم. من حس میکنم جنه الان صندلی عقب نشسته و با یه لبخند ژکوند از توی آینه مارو نگاه میکنه و به این فکر میکنه که چجوری بکشتمون براش لذت بخش تره؟

بع حرفای احمقانه مهراذ خندم گرفت. از آینه نگاهی به صندلی عقب انداختم. بیشتر خندیدم.

-راست میگیا.

و غش غش زدم زیر خنده. مهراد با ترس برگشت و صندلیا رو نگاه کرد و بعد زل زد به من. باز خنده هام از کنترل خارج شده بود. مهراد هم لبهاشو به زور جمع کرده بود که نخنده

-مرگ آراد نخند میترسم.

صدای بوق ماشینی از عقب اومد که معترض چراغ میداد و بوق میطد. کشیدم کنار تا رد شه. خندم هی بالا میگرفت. نمیتونستم کنترلش کنم. اشک از چشم راه گرفته بود. ماشین پشت سریم به نشانه ی اعتراض اومد جلوم و مسخ زد رو ترمز که من هم برای اینکه بهش نخورم ترمز کردم. تو فاصله ی میلی متری ازش متوقف شدم. جاده کمی شلوغ بود. حالا اینم بازیش گرفته. برو دیگه بنده ی خدا

مهراد با لحنی جدی گفت-آراد دیگه واقعا دارم میترسم خوبی؟

دستمو به نشانه ی چیزی نیست بالا گرفتم. و بعد جلوی دهنم فشارش دادم تا آروم بگیرم. بعد از مدتی خندم بند اومد و با دست صورت پر اشکمو پاک کردم. بلاخرت به جاغرق رسیدیم و من پشت سر سامان وارد روستا شدم. از جاده ی جنگلی باحالی که تا حالا ازش رد نشده بودم رد شد و جایی پارک کرد که پایین یه تپه بود و انگار از اون به بعدشو باید پیاده میرفتیم. از ماشین ها پیاده شدیم. به همراه سامان از در سمت شاگرد پسری 19 ساله پیاده شد که با دیدنش و شناختنش دود از سر و کله م بلند شد. البته وقتی برای آخرین بار دیدمش خیلی بچه بود اما با شناختن ته چهرش فهمیدم کیه. شرط میبندم تمام گرفتاریای اون روزو فراموش کردم و فقط داشتم به این فکر میکردم که چجوری سامانو بزنم که مرگش طبیعی جلوه کنه. اخمامو توی هم کشیدم و خریدم-مهراد سوار شو برمیگردیم.

صدای سامان رفت بالا-آراد بخدا اگه بخوای بحثو شروع کنی همینجا اول تورو بعدمو میکشم.

خنده ی عصبی ای کردم-جالب شدا! میگی بیا مشکلتمو حل کنیم من و این بیچاره رو دست به سر میکنی میکشی اینجا که اسگلمون کنی؟ با یه نفر دیگه هر هر به ریش من بخندی بعد طلبکارم هستی؟ مگه ملت علاف توان؟ تو میخوای پیش یه الف بچه آبروی منو ببری چی بهت میماسه؟ میشه ازت خواهش کنم تو دیگه به من ککک نکنی؟

مهراډ-آراد سامان آروم باشين باز به هم رسيدين پاچه همو نگرين ببسنم
چتونه؟

سامان-آراد ترو خدا گل بگير دهنټو چرند نگو

صدامو بر دم بالا-من مټ چشم بهت اعتماددارم بعد تو اينجورى سرتا پاى منو
قهوه اى ميكنى؟ رفتى شدى لله ي خواهرت مياى شاهد ببرى كه مدارك
ديوونگى منو جمع كنى؟

آرسام-بس كن آراد چته تو پشت سر مادر و خونوات اينجورى حرف ميزنى
مگه ما دشمن توييم؟

نيش خند صدا دارى زدم-ضر نزن تو.

سامان پر حرص يكي محكم زد رو شونه ي آرسام-اگه توى تخم سگ پيله ي
من نميكردى كه مټ خل آويزون من شى اين سگ ديگه واق واق نميكرد الان
يخشو گرفت و چسبوندى به ماشين-حالام اين جايى كه ميريم اگه بفهمم دهنټ
گوزيده و به كسى حرفى زدى خودم دهنټو جر ميديم فهميدى؟

آرسام متعجب و ترسيدت سر تكون داد.

سامان داد زد-مټ بز سر تكون نده حرف بز

مهراډ سريع از پشت سامانو كشيد کنار تا جو رو آروم كنه. سامان نفس عميقى
كشيد و به من زل زد-خونش پشت قبرستونه. راه بيغت.

عقب تر از همه به راه افتادم. سيگار توى دستمو تند تند پك ميزدم و پاهامو
مټ روانيا لخ لخ روى زمين ميكشيدم. انگار پاهام باخوادم راه نيمومد. يه حس
بدى سر تا پامو گرفته بود و بهم ميگفت كه نبايد برم اونجا. اما حالا كه تا اينجا
اومدم بايد بفهمم قضيه از چه قراره. بلاخره به يه خونه ي نقلى ويلايى
رسيديم. سامان زنگو زد. آرسام به دورو بر نگاه ميكرد

-چرا اين وقت شب اومدين اينجا؟ ترسناك و خطرناك نيست؟ اصلا اين كيه
ميخواين برين نونش؟ ميشناسيدش؟ نكنه زنه؟

پوزخندى زدم-ببين اگه ميخواى بترسى و ته دل مارو هم خالى كنى با يه
خداحافظى خوشحالمون كن.

همون موقع یه مرد 30 ساله درو باز کرد و لبخند خواستنی ای به رومون پاشید. فکم افتاد تصورم از یه جن گیر اصلا همچین چیزی نبود.

-سلام بفرمایین داخل.

و خودشو از جلوی در کنار کشید. با بچه ها و راد شدیم. حیاط به هم ریخته و داغونی داشت. نردبون و سطل های کهنه و قدیمی ای که توی حیاط رها دشه بودن. زنجیر های تکه تکه شده و از همه وحشتناک تر یه گربه ی سیاه و مخوف که وسط حیاطش توی سیاهی شب نشسته بود و چشم های زرد رنگش به بالای پشت بوم زل زده بود. انگار که اون بالا یه نفر داشت باهانش حرف میزد که انقدر با دقت به اون نقطه نگاه میکرد. برای ورود به خونس که طبقه ی مثبت یک بود و زیر خونه نیندوم دقیقا چی بود، از پله های باریک و سیمانی ای بالا رفتیم. صاحب خونه جلو تر از همه ی ما بعدش سامان و آرسام و بعد مهرداد و آخر سر من روی پله ها ردیف شده بودیم و بالا میرفتیم. فضای حیاطش به قدری سنگین بود که حس میکردم یه عیئت اونجاست و جا برای سوزن انداختن هم نیست. سامان پشت سر صاحب خونه با یه یالله وارد شد.

-بیاین تو ذاحت باشین زن نداریم. تنها زندگی میکنم. اسم من امینه. بیاین بشینین.

همه وارد شدیم. نگاه گذرایی به خونس انداختم. یه پذیرایی بزرگ داشت با آشپز خونه ی اپن. دوتا اتاق کنار هم قرار داشتن و یه راهرو از کنار در ها باز میشد که احتمالا سرویس های بهداشتی داخل اون قرار داشتن. روی مبل های نیمه استیل قهوه ای رنگش نشستیم. امین با یه سینی چای وارد شد و چای رو روی میز گذاشت و صندلی تک نفره ای که با بقیه مبل ها فرق میکرد و مشخص بود مال خودش رو برای نشستن انتخاب کرد و نشست. نگاه گذرایی به همه انداخت و به من که رسید مکث طولانی ای کرد. -خب... توضیح بده.

از اینکه هنوز کسی چیزی نگفته بود و اون با یه نگاه فهمیده بود مشکل مال منه تنم مور مور شد. نگاه مودبی به آرسام کردم و بعد نگاه بدی به سامان انداختم. نفس عمیقی کشیدم، سرمو پایین انداختم و به قول سامان شروع کردم به رپ خوندن.

-مشکل اصلی نمیدونم از کجا شروع نیشه اما میدونم بزرگتر از اونبه که بخوام نادیده بگیرمش.

یه آن حس کردم دمای دورم به طرز محسوسی پایین اوند و سرتاپام یخ زد. انگار بالاین کاراش میخواست جلوی منو بگیره. اما حالا که تا اینجا اومدم یا همین امشب باید اینجا بمیرم یا همه چی تموم میشه.

-اون موجود... هرچی که هست توی خواب و بیداری راحت نمیداره. در واقع روز و شبمو یکی کرده یا یه سره از دست بلا هایی که سرم میاره تو بیمارستانم یا بیهوشم یا در حال دست و پنجه نرم کردن باهش. دوبار نزدیک بود توی آب غرقم کنه... گاهی یه دختر بچه میبینم که بهم مٹ دیوونه ها زل میزنه یا با خنده هاش منو وادار میکنه بخندم... یا یه زن روانی که ادعا میکنه عاشقمه و برای اینکه بهش خیانت نکنم میخواد منو بکشه...

آرسام-چرت و پرتات تموم شد؟ دایی من تعجب میکنم تو چرا اینو آوردی اینجا نیمدونی سابقه بیماری روانی داره؟ همش توهمه باید بره دیوونه خونه واقعا که از این کارت تعجب میکنم.

انقدر از دستش عصبی شدم که بی هوا گوشیمو پرت کردم سمتش شانس آورد به بازوش خورد آگه به صورتش میخورد دماغ عملیش میرفت. تقریبا عروده کشیدم

-ببند مستر ابتو. وقتی یه چیزی به تو ربطی نداره حرف نزن. فهمیدی؟ فهمیدی یا نه؟

مهرداد روی مبل هلم میداد که پانشم نزنم لهش کنم.

مهرداد-آراد آروم باش معلوم هس چیکار میکنی؟

-وقتی سامان هر خریو دنبال خودش راه میندازه میاره همین میشه دیگه.

آرتام -خفه شو بابا روانی.

جوری حمله کردم سمتش که تقریبا رید. سامان و مهرداد و امین به زور جلومو گرفتن. سامان قبل از اینکه جری تر بشم انداختش بیرون از خونه. جو رو آروم کرد و همه دوباره نشستیم.

ایمن-لازم نبود اینقدر عصبی بشی.

و برام یه لیوان آب آورد. خوردم و آروم تر شدم. امین روی صندلیش نشست.

-خب کار من یکمی سخت شد. اینکه الان فهمیدم قبلا بیماری روانی داشتی
ممکنه چیزایی یادت بیاد یا ببینی که روی روحیه ت تاثیر بدی بذاره.
-اون زن میگه عاشقمه.

امین-دیگه بدتر. این تو هم نیست. اما همچین موردی نادره.

جرقه ای توی ذهنم خورد. دوباره خودمو توی بیمارستان روانی دیدم و این بار
تنها توی اتاقم به همراه همون جنی که توی دریا دیدمش بودم. روی تخت دراز
کشیده بودم و اون زن روی شکمم نشسته بود و توی صورتم خم شده بود و با
دستای ظریف اما پرزورش یخه مو گرفته بود. باصدای وحشتناکی شروع به
صحبت کردن کرد.

-قراره چیزای وحشتناک تر از این هم ببینی.

و همه چیز از جلوی چشمم محو شد.

سامان-آر ااااد حواست کجاست؟

وقتی به خودم اومدم با چشمای گشاد شده و صورت عرق کرده به یه گوشه
خیره شدم.

-تو آلمان؛ تو آلمان هم دیدمش... باورم نمیشه یعنی من این جن رو قبلا هم
دیدم. اون تو بیمارستان روانی هم اذیتم میکرده.

مهرداد دستشو گذاشت پشتم و سعی کرد آروم کنه. بر انگیزخته و بدون کنترل
بودم.

امین-به نظر حالت خوب نیست آراد میخوای بعدا بیای؟

لبی تر کردم و سعی کردم مو عظمو بدست بیارم.

-نه خوبم فقط میخوام امشب همه چی تموم شه.

امین-اوکی پس بذار برادرت و دوستت برن بیرون تا من برم لوازمو بیارم.

امین رفت توی آشپز خونه و سامان و مهرداد درو باز کردن برن بیرون که
آرسام مٹ بز سرشو انداخت پایین و اومد تو.

-آراد الآن به مامان زنگ میزنم و همه چیو میگم تو بای درمان بشی نه این که دنبال جن گیر و رمال بیفتی. سامان مٹ یه بچه گوششو تابوند و به من گفت- این ضر زیاد میزنه .

آرسام-من میگم

سامان -تو گوه میخوری به گور باباتم میخندی...

و درو بست دیگه صداشو نشنیدم.

امین توی آشپز خونه مشغول تالاق تولوق بود که یهو با نیروی وصف نا پذیری پرت شد و با پشت به دیوار خورد و افتاد پایین. امین از جا بلند شد و شروع به دعا خواندن کرد. ترسیده بود. هول زده از جا بلند شدم و به حرکت لبهای امین که تند تند چیزی به زبان هر بی میخوند خیره شدم. صدای خرناس هایی از ووی آشپز خونه باعث شد به اون طرف نگاه کنم و از دیدن اون موجود انقدر وحشت کردم که سر تا پام یخ زد. دو تدا موجود کاملا برهنه با موهایی ژولیده و بلند چشم هایی بسیار درشت و یک تکه مشکی و الفی. انگار که چشم انسان رو توی جاش 90 درجه چرخونده باشی... بینی نداشتن و به جاش دهانی بزرگ و وحشتناک و دندان هایی که از توی کامشدن بیرون زده بود و دندون هاشون به قدری کثیف و بزرگ و نامرتب بود که دلم ریش ریش شد. پشتهایی قوزدار و دست و پاهایی با سه انگشت بزرگ. یکیشون حمله رکد سمت امین و دیگری سمت من اومد. فقط عقب عقب میرفتم... خدای من اومده بودم اینجا اوضاع بهتر شه اما الآن تو این وضعیت باید چه غلطی بکنم دستهای من زجر کنندشو دو طرف شونه هام گذاشت و به داخل فشار داد. انقدر فشارش زیاد بود که همدون ثانیه های اول حس کردم جناق سینم داره میشکنه. آب زرد رنگ و متعفن از دهانش به راه افتاد. قطره اشکی روی گونه م راه گرفت. از سردرگمی... از ترس... چشم هامو از درد بستم. دندونهامو از روی درد به هم میفشردم و منتظر مرگم بودم. صدای باز شدن در اومد و به محض اون فشار از روی من برداشته شد. چشمامو باز کردم. اثری از اون جن که داشت منو میکشت نبود. سریع سمت امین نگاهی انداختم. امین با بینی و دهاتی پر از خون روی زمین افتاده بود. در کنر اون پسری 19 ساله و ریز نقش مشغول کتک زدن اون جن بود. جن بعد از اینکه کتک های فصلی از پسر خورده از جلوی چشمای مبهوت من غیب شد. به پسر نگاهی انداختم. بد

داشت نگاهم میکرد. سامان، مهراد و آرسام او مدن داخل و مات به من نگاه میکردن و امینی که آش و لاش شده بود.

من-تو کی هستی؟

اون پسر 19 ساله بدون اینکه جوابی به من بده سمت امین رفت. انقدر قیافش و رفتار هاش عجیب بود که یه لحظه شک کردم نکنه جنه و خودشو شکل انسان در آورده. نمیتونستم بذارم امین بخاطر کمک به من بلایی سرش بیاد. کلاه سویی شرت پسره رو که داشت میرفت سمت امین از پشت محکم کشیدم. با چشمای خاکستری بی روحش زل زد بهم. مردمک چشماش مثل مردمک چشم گربه ها بود. گرد نبود. خطی و ترسناک... بینی قلمی و پوست سفید مثل برف. لبهای صورتی و شکری. وحشتناک زل زد بهم. سرتقانه توی چشماش زل زد من-میذارم جایی ببریش.

آرسام-تمومش کن آراد باید از اینجا بریم.

عربده زدم-تو هر جا میخوای بری برو سامان اینو از اینجا ببر تا نکشتمش. دوباره زل زد من به پسره -بیا کنار باید ببرمش بیمارستان.

با صدایی واقعا زیبا که به سنش نیمخورد گفت-بس کن پسر تا ببریش بیمارستان مینیره بذار من میدونم چیکارش کنم.

داد زدم-از کجا معلوم تو هم با همونا نیستی؟

کلافه زبونشو روی لبش کشید-خیلی سرتق و گیری.

مثل پر گاهی منو کنار زد و امین که انگار اصلا وزنی نداشت بلند کرد و انداخت روی مبل سه نفره. سامان و مهراد او مدن داخل و سعی داشتن منو از اونجا ببرن اما من باید میموندم نمیخواستم به خاطر من جون کسی به خطر بیفته. تا او مدم اونا رو دست به سر کنم و برم جلوی این پسره رو بگیرم دیدم یه پیاله از یه چیز سبز رنگ ریخت توی دهن امین و تا اون مایع به ته حلق امین رسید هوق زد و به سرفه افتاد. بعد از اینکه بهتر شد نگاه بی جونی به اطراف انداخت. کمی خیالم راحت تر شد. اما هنوزم حس خوبی نسبت به این پسر نداشتم. امین رو به پسره توپید

-کمیل اگه دفعه ی بعدی داشتتم می مردم هم از این زهر ماری به خوردم نده و اگه دفعه ی بعدی خواستی اینجوری دم مرگم بررسی لطف کن اصلا نیا.

اون پسره که فهمیدم اسمش کمیله چشمه اش از خشم برق زد و جری شد.

-ببخشید که هزار تا کار تموم و نیمه تموم ریخته سرم و علاوه بر تو حواسم باید به اون آرمان کله خراب هم باسه و واقعا عذر خواهم که انشب شبی بود که خریدت هر دوتون با هم تو یه زمان گل کرده بود و داشتین خودتونو به کشتن میدادین.

امین روی مبل نشست-اووووکی ببخشید.

کمیل نگاهی به من انداخت-نباید میومدی اینجا.

اخم کردم و با اعصاب خوردی گفتم-پس گل بگیرین دیگه چی اسم در آوردن برا خودتون مثل اینکه ندیدی یارو اگه نرسیده بودی دخل من یکی رو هم میاورد.

کمیل چشماشو گرد رکد-خیلی سرتق و زبون درازی ها شیطونه میگه کمکت نکنم بذارم این طایفه که ریختن سرت روانیت کنن ها...

آرسام-اگه کمکش هم بکنی این دیوونه بوده و هست.

این بار داد من و سامان با هم در اومد-آرسام لال شووو.

امین-بس کنین دیگه.بیاین بتمرکین بذارین یکم جو آروم شه کمیل تو هم بشین برات آب بیارم معلومه شب خوبی نداشتی.

کمیل داغون نشست رو مبل و کلاخ سوئی شرتشو در آورد و من متوجه موهای به شدت طلاییش شدم.همه رو مبل ها نشستیم و امین با یه سینی با 5 لیوان چای و یه یوان آب برگشت.کمیل آب رو یه نفس سر کشید و سرشو تو پشتی مبل فرو کرد.تماسی با تلفنش گرفت.

-سلام خوبی؟.....چرا انقدر بی حالی اگه حالا بده لج نکن یکم سداب بهت بدم

.....خلاصه که دروغ نگی بهم....باشه یکم استراحت کن مراقب باش

دوباره خر بازیت گل نکنه....اگه کاری نداستم امشب میام اون طرف....میام

برات توضیح میدم اینم یه خریه خر تر از تو.....نه فعلا خدافظ

روی مبل دونفره کنار مهراد نشسته بودم. مهراد آرام کنار گوشم گفت-میگم این پسر چه ترسناکه؟

آرنجمو فرو کردم تو پهلوش بلکه خفه شه. حالم اصلا خوب نبود. از یه طرف هنوز قفسه سینم از درد تیر میکشید از یه طرف اتفاقات امشب و دیدن قیافه ی وحشتناک اون دوتا موجود انقد رو اعصابم تاثیر گذاشته بود که دستام به طور غیر طبیعی میلرزید و رگهام متورم شده بود.

من-میتونم سیگار بکشم؟

امین-راحت باش.

سسگارمو با دستای لرزون از توی پاکت در آوردم. کل تنم از تنش داغ شده بود و حس میکردم دارم ذوب میشم. با فندک چند بار سعی کردم رونشش کنم اما نمیشد. مغزم داغ رکد و از عصبانیت خندم گرفت. سیگارو با دندونای جلوییم فشار دادم تا موقع خندیدن از دهنم نیوفته. فندک از دستم افتاد. سیگارو لای انگشتم گرفتم و صودتمو پشت دستم پنهان کردم. خندم بالا گرفت. مهراد یکی دوبار صدام کرد. با صدای پر از خنده گفتم چیزی نیست. چون میدونستم مهراد سیگاری نیست به سامان نگاه رکدم

-سامان اینو روشن میکنی؟

سامان سیگارو برای روشن کردو بهم داد. تشکر رکدم و شروع به کشیدن رکدم. میون پک زدن هام هر چند تا پک خنده های بی معنی و کوتاهی میکردم. گرم بود و عرق روی پیشونیم نشسته بود.

مهراد-آقا امین آرامبخش نداری؟

امسن-من خودم آلپرازولام گاهی مصرف میکنم. بذار برایش یکی بیارم قرصی که امین آورد رو خوردم. از قرص خوردن متنفرم.

من-ببخشید... وقتی خیلی بهم فشار عصبی میاد کنترل روی خنده هام سخت میشه... البته خوب شده بودم که...

خندیدم-به لطف جن ها دیگه برگشت.

کمیل-درک میکنم. میخوام باهات صحبت کنم. الان آمادگی داری؟

-آره راحت باش. مشکلی نیست.

-اسمت چیه؟

-آرادم.

-ببین آرادم من متوجه شدم مشکل تو فرا تر از اونیه که فکر میکنی. کندن کلک
یه زن جن که عاشقت شده و داره اذیتت میکنه و یا حتی از انرژی و ترس
هات تغذیه میکنه و قوی تر میشه مشکل زیادی نداره. امین به راحتی از پس یه
همچین موضوعی برمیاد. اما جنی که نه تنها خودش با امین رو در رو نمیشه و
انقدر هوشمندانه عمل میکنه، بلکه نوچه هایی داره که بفرسته اینجا تا دخل هر
دوتونو بیارن که دیگه ز این کارا نکنین یه جن عادی نیست. اینطور جن رو
نمیشه بدون اینکه بفهمی چیه و کیه و صمتش چیه کلکشو کند. تو با یه جن
عادی طرف نیستی. تو یا با یه دختر سردسته طرفی و کندن کلکش یکمی سخت
میشه... و یا ممکنه با یه چیز بد تر و بد ترتری هم طرف باشی که امید وارم
اونا نباشن.

مهرداد-اون دوتا مورد بد تر و بد تر تر چی میتونه باشه؟

-یا با یک آفا طرفی که خودش مثل یه جور فرمانروا برای یکی از قبیله ها
برای قوم کافره... و یا مورد آخر با یه شیطان طرفی که میتونه یه فاجعه
باشه. اما مورد آخر اصلا منطقی نیست چون تا الان حتما یه بلایی سرت
میاورد و من متوجه میشدم. فعلا سر مورد اول و دومیم و من امیدوارم که
حداقل اولی باشه. گرچه اون هم کار بسیار سختیه اما از دومی آسونتره. من
میتونم کمکت کنم. نیمخوام با این وضع روحیت با یه جت دیوانه ی قدرتمند
طرف شی.

کلافه شدم. دستی روی صورتم کشیدم و پوف بی حوصله ای کشیدم جن بودنش
کم بود حالام که فهمیدم یه چیزی فراتر از جنه. نا امید زل زدم به کمیل

-خب این دردش چیه از کجا پیدا شده چی میخواد از جون من؟

کمیل-میخواد..... لا اله الا الله...

امین خندید-این دهنش چفت و بست نداره دهن اینو وا نکن ترو خدا...

گیج نگاهش کردم. کمیل سری تکون داد.

-تو الآن برو خونه چیزایی هم که بهت می‌گم فراموش نکنی تا امن تر بمونی. به وقتش خودم بهت زنگ نیزنم تا همه چیو با هم درست کنیم.

-اگه خودم به کمک احتیاج داشتم چی؟

-اگه تو ردرس بیوفتی خودم متوجه میشم.

سامان-خب چجوری می‌خوای سریع خودتو برسونی؟ دم مرگش میرسی؟

امین بلند بلند خندید که سامان بد نگاهش کرد.

کمیل-مرگ

امین با دست جلوی دهنشو گرفت و با دست عذر خواهی کرد.

کمیل چشاشو تابوند و به سامان نگاه کرد-همینجوری که الآن رسیدم میرسم.

سامان-به نظرت امشب دیر نرسیوی؟

امین با صدایی که توش خنده موج میزد گفت-کلا اخلاقت همینه. من تا بحال 5 بار این آقا رو دیدم. 4 بارش موقعی بود که از رانیلو زیارت کردم بعد دیدمش.

کمیل-هزار بار بهت گفتم من کارای زیاد دیگه ای هم دارم.

ایمن-باشه بابا سائیدیمون.

کمیل به من نگاه رکد-تو اتاقت یه آیت الکرسی نصب کن. خیلی تنها نمون و همیشه یه چاقو همراهت باشه. به مکان های خلوت نرو. مهم تر از همه اینکه نترس. جن ها از ترس تغذیه نمیکنن. الانم شمارتو بهم بده و برو خونه استراحت کن.

شمارمو بهش دادم و توی موبایلش زد. از جاش بلند شدو خداحافظی کرد.

آرسام-آقای عهد... اگه کارت داشت کجا گیرت بیاره؟

کمیل نگاه واقعا بدی به آرسام انداخت که من قالب تهی کردم. بعدم راهشو به سمت در ادامه داد و در همون حین گفت-من عهد نیمشناسم.

از رفت بیرون و درو بست.

آرسام-چه بی ادب.

سامان-بی ادب تویی که اسم دیگرانو مسخره میکنی و سوالی که بیار جواب داده رو دوباره ازش میپرسی. خوب به حرف دیگران گوش بده که سوالی که جواب دادنو دوباره ازشون نپرسی.

بلند شدم و به سامان و مهرداد اشاره زدم که بریم. با امین دست دادم.

-من دیگه دارم میرم. فقط بهم بگو چقدر شد برات واریز کنم؟

-من کاری نکردم. کمیل احتمالاً مشکلتو به کمک آرمان حل میکنه. بعداً باهاش آشنا میشی. باید با اون حساب کنی.

سری تکون دادم. بعد از خداحافظی همه از اون خونه با فصای سنگین و حیاط ترسناکش اومدیم بیرون و به سمت ماشین ها قدم زدیم.

من-آرسام...

-ها؟

-حرفی که سامان بهت زد درباره ی اینکه دهننتو بسته نگه داری یادت هست یا لازمه بهت یاد آوری کنم؟

با پررویی تمام جواب داد-من که چیزی یادم نمیداد.

سامان قبل از اینکه من صدام در بیاد فوران کرد-کلتو وا کردن به جا مغز پهن ریختن تو اون مغزت یا ماتحتت نیاز به خاروندن داره که یادت نمیداد؟

آرسام-خیلی بی ادبی دایی کم با این بگردد.

سامان مٹ وحشیا بازو شو کشیدو زل زد تو چشاش.-جوابمو نگرفتم.

آرسام با بی خیالی چشمی چرخوند-اوکی به کسی چیزی نمیگم.

سامان-تو که یادت رفته بود...بعدم من جوابم این نبود یکی از اون دوتا گزینه بود.

مهرداد-سامان جان بس کن تر و خدا. آد خیلی حالش خوب نیست روز خوبی نداشته

اما سامان انگار نه حال من بر اش مهم بود و نه میخواست یه دعوا و دادو
غالدرست حسابیو از دست بده دستشو به معنای سکوت بالا گرفت و دوباره
زل زد به آرسام.

سامان- هر وقت یادت رفت بگو خودم یادت میندازم.
آرسام- باعش.

سامان- باشه نه و چشم.

آرسام که دیگه کلافه شده بود با صدایی وز وز مانند و دهانی کج شده گفت -
چشم.

سامان - بلند بگو نشنیدم.

آرسام خودشو جمع و جور کرد و با صدایی بلند و واضح گفت - چشم.

سامان سوئیچو داد دشتش- آفرین حالا برو ماشینو روشن کن تا پیام.

آرسام- نخود سیاه دیگه؟

- آره دقیقا همون.

آرسام راهشو کشید و رفت. داشتم نگاش میکردم. یکم ک دور تر شد پاش به
سنگ گرفت و به زور خودشو کنترل کرد که نیوفته و بعد سریع به راهش
ادامه داد. خندم گرفت. باز زدم زیر خنده. سامان و مهرا د هم که اون صحنه رو
دیده بودن زدن زیر خنده.

سامان- آراد میخواستم یه چیزی بهت بگم

مهرا د- بس کن سامان الان وقت مناسبی نیست بذار برای بعدا امین بهم گفت
چیزای جالبی ندیده بهش فشار نیار. سامان یه جوری بهم نگاه کرد و سری
تکون داد. با هر دومون دست داد و خداحافظی کرد و رفت سمت ماشینش. بعد
هم صدای راه افتادن ماشین اومد. دست مهرا د پشتم نشست و آروم آروم شروع
به نوازش کردن پشتم کرد. بنده ی خدا انقدر نگرانم بود داشت مثل پروانه دورم
میچرخید. شایدم حالم واقعا بد بود و خودم متوجه نیمشدم. چشمام راه گرفته بود
و به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده بودم. موبایل مهرا د زنگ خرو و اون در
حالی که پشتمو نوازش میکرد جواب داد.

-سلام... نوکرم عزیزم جان؟!... نه داداش امشب نمیام. مشتریاتو همه رو راه انداختی پس درو ببند... آره دیگه موتور منو بذار مغازه... نیمدونم مهدی جان گرفتارم خبر میدم بهت... نوکرم فردا صبح زود برو فقط مشتریا وقت گرفتن باز تنبلی نکنی ها... فدات خداحافظ....

قطع کردو بدون حرفی تا ماشین هوامو داشت و منو رو صندلی شاگرد نشوند و خودش ماشینو روشن کرد و راه افتاد. بعد از گذشتن از جاده های پیچ و تاب دار جاغرق و رسیدن به جاده ی اصلی سرعتشو بیشتر کرد و پهبشو روشن کرد تا از اون سکوت مسخره در بیایم. تموم اون مدت به یه نقطه نا معلوم روی شیشه خیره شده بودم و لام تا کام حرفی نمی‌زدم.

-آراد خوبی؟

میخواستم بگم آره... اما انقدر مغزم خسته بود که هیچ جوابی صادر نمی‌کرد.

-نگران آرسام نباشیا. سامان خودش حواسش به همه چی هست.

هه. الان کوچکتین در دسر من آرسام بود. در واقع برام اصلا مهم نبود که به کسی چیزی میگه یا نه. با این حال سری برای مهراد تکون دادم و دوباره به همون نقطه نگاه رکدم. تا خونه مهراد حرفی نزد. ازش بابت این سکوتش ممنون بودم. ری اکشن نشون دادن به هر اتفاقی برام واقعا سخت بود. بعد از رسیدن به خونه و پارک کردن ماشین اصلا یادم نیست مسیر تا اتاقم رو چجوری طی کردم فقط خودمو روی تخت دیدم. و دیدم مهراد داره برام بالش میذاره.

-ممنون مهراد. ببخشید زحمت دادم.

مهراد- خواهش میکنم داداش این چه حرفیه شب بخیر

-شب بخیر.

لامپو خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت. من هم سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

با خوردن نور شدید آفتاب به صورتم از خواب بیدار شدم. لباسای دیشب تو تنم داشت زار میزد. معلوم نبود چند وقته اون لباسا تنمه. با دیدن موهای قرمز پخش شده توی تخت سیخ سر جام نشستم. تکون خورد. قلبم از حرکت ایستاد. صورتش

برگشت ستم. صورتی سیاه بدون چشم که فقط گودی چشم هاش معلوم بود و دهان گشاد با زبون بسیار بزرگ و درازی که داشت و بینی بزرگ و آویزون شده... از دیدن اون قیافه هولم زد و داد بلندی زدم. از روی تخت که بلند شدم همه جا به قدری سیاه شد که چشم چشمو نمیدید. تنم پر از عرق سرد بود. قلبم واقعا نیمزد. حس کردم چیزی روی دستم کشیده شد. دستمو کشیدم و اومدم دور شم که از لبه تخت افتادم پایین. هیچی نمیتونستم ببینم. صدای زمزمه ش توی اتاق پیچید. انگار دقیقا زیر گوشم چیزی میگفت و نفس هاش به گوشم میخورد. دستهام رو روی گوشهام فشار دادم و داد زدم- لعنتی تمومش کن. قلبم انقدر درد میکرد و انقدر که حس میکردم الانه سخته کنم. صدای خندش اومد. و صدای همون زن مو قرمز تو اتاق پیچید- من همه جا هستم. صدای دویدن توی راهرو اومد. بی اختیار زار زدم- دست از سرم بردار دیوونه.

در اتاق باز شد و اتاق روشن شد. از برق روشنایی چشممو بستم.

مهراد- آراد داداش چیزی نیست خواب دیدی.

و بدو اومد کنارم. داد زدم

-من خواب نمیبینم دیوونه هم نیستم بفهمین اون عوضی داره اذیتم میکنه.

و مدام دندونام وسط حرف زدن به هم میخورد و میلرزیدم. حالتای قبل نشنژ داشت بهم دست میداد. مهراد شلهته و آشفته هول کرده بود. دستشو وسط فکم فشار میداد که فکم قفل نشه.

-آد.... آراد آروم باش قرصات کجان ها؟

نمیتونستم جوابشو بدم. تنم میلرزید و چشم داشت شهلا میشد مهراد دوید و گوشیشو آورد

-جواب بده دبگه.... الو سامان آراد حالش بد شده تشنژ کرده قرصاش کجاس؟..... میگم آراد تشنژ کرده قرصاش کجاس..... خب..... نینخواه بیای لامصب بگو قرصاش کجاس تا تو بیای این میمیره..... باش.

دوید و از توی کمد یکفم رو آورد و قرصمو باز کرد و فکمو به زور باز کرد و گذاشت زیر دندونام. چند ثانیه بعد بهتر شدم کم کم. لعنتی مٹ آب روی

آتیشه. همون جور که ولو به تخت تکیه داده بودم چشمامو به زور باز کردم. عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود. مهرا د رفت کمی آب آورد و به صورتم پاشید. سردی آب حالمو بهتر کرد. گوشی مهرا د بس که دزنگ خورد دیوونم کرد.

به زور نالیدم-جواب بده.

همونطور که حواسش به من بود سمت موبایلش دوید و جواب داد-ها؟.... ضر نزن سامانگمشو داشتتم سگته می کردم حالش بد شده بود من در تقلام این حالش خوب شه تو هی زنگ میزنی تو اون گیر و دار جواب تو رو چجوری بدم...نه خوبه ننیخواد بیای. خوب شد....ننیدونم امکان داره دوباره حالش بد شه؟....میخوای ببرمش دکتر؟....بیمارستان شبانه روزی....نمیدونم اگه امشب حالش بد شه چی؟.....

اومد و تب منو گرفت-یکم داغه.

گوشیو از دستش قاپیدم-الو سامان...

-الو؟آراد؟

-خوبم سامان ...

-تو که همیشه میگی خوبم چیزیم نیست و آخرش میبینم یه کاری دیدی.

-سامان اذیتم نکن...

سامان-من دارم میام تو بخواب میام حواسن بهت باشه حالت بد شد یه کاری بکنم.

-نمیخواد.

قطع کرد. مهرا د گوشیو ازم گرفت. بی حال بودم.

مهرا د-پاشو یکم راه برو. اینجوری پاهات خشک میشه.

و با هرزوری بود منو بلند کرد و یکم با خودش کشید اینور اونور. بعد هم درازم کرد رو تخت و روم پتو کشید. نفهمیدم از خستگی کی خوابم برد. صبح با صدای آلام گوشی از خواب پریدم. و همزمان با پریدن من یه نفر بلند گفت

-چیزی نیست چیزی نیست.

هول تو جام نشستم و به سمت صدا برگشتم. همراه با بالا اومدن ویندوزم چهره ی سامانو لود و شناسایی کردم. با صدایی گرفته نالیدم- تو اینجا چیکار میکنی؟ سامان- علیک سلام صبح تو ام بخیر.

یکم گیج نگاش کردم- مسخره .

-دیشب حالت بد بود اومدم یوقت چیزیت نشه.

آلارم گوشیمو خفه کردم و دستی به صورتم کشیدم.

-شرمنده باعث زحمت شدم.

سامان- ضر نزن.

کلافه از تخت پایین اومدم. نیمخواستم اینقدر دیگران بخاطر من از کار بیوفتن. بی هیچ حرفی سمت سرویسا رفتم. بعد از دست به حاجت مسواکی زدم و صورتمو شستم. به قیافه داغونم تو آینه نگاه کردم. صورتم زرد بود و گونه هام رفته بود تو. زیر چشمم گود شده بود. خودم با دیدن خودم فکر رکدم یه معتاد سیگاری بنگ رو دارم میبینم. سری تکون دادم و پوفی کشیدم. رفتم بزرون و سمت آشپز خونه رفتم. مهراذ مشغول چای گذاشتن بود.

-سلام صب بخیر.

با تعجب برگشت سمتم.

-ها چیه جن دیدی؟

خندید- نه روانی. سلام صبح تو ام بخیر.

مشغول چیدن میز شدم. بعد هم صدامو انداختم رو سرم- سامان

-ها؟

-بیا صبحانه.

مهراذ هم چای زعفرونی ای که دم کرده بود رو با شیر هایی که داغ رکده بود آورد سر میز. همه روی صندی ها نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

سامان- امروز میخوای جایی بری؟

من-آره میرم شرکت که کارامو سریع تر تموم کنم. خیلی کارام عقب افتاده امروز فرداس که امیری صداس در بیاد.

-حالت خوبه که بری سرکار؟

-آره مشکلی نیست.

-اوکی. منم میرم.

من-من میرم بالا حاضر شم. مهرداد بیا با هم میریم الان بارون میاد

-نه داداش خودم میرم.

-ضر نزن.

راه افتادم سمت اتاقم و بدون توجه به حرفاش درو بستم. دوش کوتاهی گرفتم و اومدم بیرون. تیشرت سفیدمو همراه کت یشمی و شلوار کتان مشکیم پوشیدم. به موهام هم واکس زدم تا یکم تخت بشه. ساعت سفید چرممو دستم کردم. چند تا سیلی به صورتم زدم که از این حالت زرد و بی روح در بیاد. مهرداد هم پایین حاضر بود. با سامان خداحافظی کردیم و سامان هزار جور قسم مختلف داد که اگه دیدی حالت داره بد میشه زنگ بزنم و من بعد از قسم خوردن آزاد شدم و همراه مهرداد راه افتادیم و رفتم اول مهرداد رو گذاشتم آرایشگاه نرسیده به مغازش تقریباً داد زد-ای بر پدرت لعنت. نگا کنا... گفتم صبح زود بیا خرس تنبل خوابیده.

خندیدم-حالا تو زود تر رسیدی برو. کاری نداری؟

-نه قربونت. مراقب خودت باش حالت بد شد زنگ بزن.

سری تکون دادم-باشه مراقب خودت باش. خدافظ.

راه افتادم و سمت شرکت روندم. بعد هم بدو رفتم توی اتاقم و سخت مشغول کار شدم. احساس خواب آلودگی میکردم. اما بعد از نهار دیگه سرمو روی سنگ هم میذاشتم خوابم میبرد. به هر بد بختی ای بود روی پرونده ی دوم هم امضای تایید رو زدم و نفس آسوده ای کشیدم. دستام رو روی هم روی میز گذاشتم و سرم رو روی ساعدم گذاشتم. تازه چشمم گرم شده بود که صدای دو نفر تو گوشم پژواک شد. انگار دو نفر با زبان بیگانه ای با هم حرف میزدن. حیرت زده از جا پریدم و به دور و برم نگاه کردم. در کمد بایگانی ها به صدا در

اومد. انگار کسی توی کمد بود و داشت در میزد. نمیدونم چرا انقدر وسوسه شدم برم ببینم چیه... واقعا چرا باید سمتش برم؟ داشتم با خودم کلنجار میرفتم که خودمو جلوی در کمد دیدم. زل زده بودم به در و چشمام راه گرفته بود و دوباره به نقطه ی نامعلومی زل زده بودم. دوباره درب کمد تق تق خورد. کلیدشو چرخوندم و آرام درو باز کردم. بیه موجود کوچیک و عجیب توی کمد نشسته بود و با چشمای گنده و سیاهش زل زده بود به من. و مظلومانه به من نگاه میکرد. چشمام از تعجب گرد شد و قلبم یکی در میون کوبیدن گرفت. درو محکم به هم کوبیدم و عقب عقب رفتم. کیفمو گوشیمو برداشتم و سراسیمه از اتاق خارج شدم. احساس میکردم 20 نفر دارن منو تعقیب میکنن و میخوان به وحشیانه ترین نحو ممکن منو بکشن. خداحافظی خالی کردم و با دو سمت ماشینم رفتم. سوار شدم و استارتو زدم. روشن نشد. چشمامو بستم و آب دهانمو به سختی قورت دادم.

-ترو جان مادرت روشن شو.

چند تا استارت دیگه با دستای لرزونم زدم و ماشین به زور روشن شد. از استرس تمام تنم داشت میلرزید. همون طور که راه افتادم دستمو کردم توی جیب کوچیکتر کیفم و دنبال قرصهام گشتم. قرصها همراهم نبود. سعی کردم به خودم مسلط باشم. نفس عمیقی کشیدم. بعد از بهتر شدنم سر راه یه کیلو تخمه خریدم و رفتم خونه. جلوی تلوزیون روی مبل لم دادم و ظرف میوه رو جلوم کشیدم. میوه هاشو خالی کردم و پلاستیک تخمه رو روی میز کنارش گذاشتم و مشغول تخمه خوردن شدم. بعد از حدود یک ساعت مهرا با یه شیشه خانواده و چیپس و ماست و یه شیشه آبمیوه ورد شد. با دیدنش چشمام برق زدو پریدم سرش ماچش کردم.

مهرا-هاااا... حالا بگو مهرا ااه مهرا کخ...

-نه غشقم من همچین حرفی نمیزنم جینگولکم.

مهرا-آره جون عمت.

نشستیم و مثل همه ی عرق خوردنامون تا خرخره مست کردیم. بعدم کلی چرت و پرت گفتیم و به جرز لای دیوار هم هر هر خندیدیم. وسط خنده هامون حس کردم صدای آب از پایین میاد. بیشتر گوش دادم. انگار یه نفر داشت تو استخر راه میرفت.

-مهراد تو هم میشنوی

مهراد کمی دقت کرد-نه چیز خاصی نمیشنوم.

-اما من مطمئن بودم پایین یه خبراییه. مهراد خیلی از من مست تر بود برای همین احتمال دادم که از روی مستی میگه چیزی نمیشنوم. راه اقتادم سمت طبقه پایین

مهراد-آراد کجا؟

بدون جواب دستمو بالا گرفتم و رفتم پایین. مهراد هم بیخیال شد و دوباره رو مبل دراز کشید. از راه پله پایین رفتم و رفتم لبه استخر و نگاهی انداختم. ظاهرا همه چی مرتب بود. از سیکوریت توی حیاط روهم نگاهی انداختم. کسی نبود. دستی به صورتم کشیدم. شاید هم من خیلی مست کردم و توهم زدم. انتظار داشتم هر لحظه یه دزدی چیزو ببینم. دوباره صدای شلپ شلپ آب استخر اومد. برگشتم تا پشت سرمو نگاه کنم. جالبه. بازم همه چی مرتب بود. یه لحظه حس کردم مهراد باهام شوخیش گرفته. نمیدونم واقعا این فکر احمقانه از کجا به سرم زد. دوباره برگشتم و از توی سیکوریت حیاطو دیدم. مشغول و ارسی کامل حیاط بودم که انعکاس تصویر پشت سرم توی شیشه مو به تنم راست کرد. فردی لاغر و پکیده با پوستی سیاه و چشم هایی شیدا شده... انقدر لاغر بود که پوستش افتاده بود. گردنی دراز تر از حد معمول و دهانی نیمه باز. دستش رو بالا آورد و کشان کشان به سمت من راه افتاد. نفس های سختی میکشید. دستهایش دو انگشت بزرگ داشت که از دو طرف به هم میرسید. لرز به تنم افتاد. به محض اینکه سمت اون موجود برگشتم برق های کل ساختمون خاموش شد... قلبم از تپش ایستاد. هیچی نمیدیدم و فقط چشم چشم میکردم اما متوجه هیچی نمیشدم. صدای گام اول و کشیده شدن پای بعدی به دنبالش رو میشنیدم. صدا هر دفعه نزدیک تر میشد و اضطراب من بیشتر. مطمئن بودم قص جونمو داره.

-بسم الله الرحمن الرحيم.

عجب اشتباهی کردم به حرف کمیل گوش ندادم. اگه یه چاقو همراهم نگه میداشتم الان به کارم میومد. سعی کردم تو اون تاریکی صداری تشخیص بدم و بر خلاف جهت صدا حرکت کنم. تا بلکه بتونم راه پله رو پیدا کنم و با مهراد از اینجا فرار کنیم. چند قدم که برداشتم حس کردم پام رسید به کاشی ریز نقش های

کنار استخر نفس عمیقی کشیدم. خب تا اینجا رو خوب اومدم. باید برم سمت راست تا بته راه پله برسم... صدای قدم های اون موجود دوباره نرزدیک تر شد. سعی میکردم بدون صدا قدم بردارم تا متوجهم نشه. نیندونستم برای یه جن این کلک ها کارساز هست یا نه. اما تنها راهی بود که به ذهنم میرسید. رو به استخر برداشتم و گام هامو آروم به صورت 90 درجه به سمت راست برمیداشتم. با برخورد چیزی به پام از حرکت ایستادم. خدا لعنتت کنه مهراذ از بس شلخته ای همه چیزو هر جا دلت میخواد ول میکنی. اومدم آروم با دست بردارمش که موقع راه رفتن تکون نخوره و صدایی ایجاد نکنه. اینکه صدای پاهای اون موجود نمیومد یکم خیالمو راحت تر کرده بود چون میدونستم گم کرده و تا دو باره دنبالم بگرده طول میکشه. چشمم کم کم به تاریکی عادت کرده بود و یه چیزایی میتونستم ببینم. خم شدم سمت اون جسم. تو تاریکی معلوم نبود چیه. لمسش رکدم و بیشتر زوم کردم روش. یه جسم بیضی مانند سیاه که از یه سمت به دو شاخه قسمت شده بود و نوک اون دوشاخه تیز بود. با تکون خوردنش دو متر به هوا پریدم و عقب رفتم. با دیدن اون موجود روی سرم دادی کشیدم و روی زمین عقب خزیدم. باورم نمیشه چیزی که بهش برخورد کردم پاش بود. نفس بدی کشید و نزدیک شد. هول زده بلند شدم. از نظرم غیب شد. سعی کردم با تمام سرعت سمت راه پله بدوم. هنوز دو قدم بیشتر برنداشته بودم که ساق پام کشیده شد سمت استخر. مجال داد کشیدن هم بهم داده نشد. صورتم جوری از لبه ی استخر رد شد که نوک بینیم سردی سنگ رو حس کردم. اگه فقط یکی دو سانت صورتم جلو تر میبود الان سرم از بدنم جدا شده بود. داخل استخر با دستهای سردش گردنمو فشار میداد. خوبیش این بود که حداقل لحظه ی مرگم با ترس از دنیا نمیرفتم. داخل آب چشمامو بسته بودم و منتظر بودم عجلم زود تر برسه چون احساس خفگی خیلی بد بود. صدای پریدن فرد دیگه ای توی آب اومد. با عجز توی ذهنم دعا میکردم مهراذ نباشه وگرنه ممکن بود به خاطر من نفرین شده جونشو از دست بده. فشار دست از روی من برداشته شد. با بی حالی رفتم بالا. نفس عمیقی گرفتم و آب رو از روی صورتم کنار زدم. دوباره رفتم زیر آب. سعی میکردم چیزی ببینم و ببینم چی به چیه تا بتونم مهراذو نجات بدم. از پشت لباسم دستی منو کشید باالت. منو از استخر بیرون برد و روی زمین درازم کرد. بلافاصله نشستم و گفتم-مهراذ؟

-آراد خوبی؟

و سرفه کرد. صدای مهرا د نبود. کمی فکر رکدم. صدایش شبیه صدای کمیل بود-
کمیل تویی؟

-آره منم چیزی نیست.

ازم دور شد و بعد از مدتی همه جا روشن شد. چشم هامو بستم تا برق چشممو نزنه. کمیل دوباره کنارم نشست. هنوز داشتم نفس میزدم. به یک ضرب منو از جا کند و روی دوشش انداخت. شوکه شدم و نگاهش کردم. به راحتی سمت پله ها رفت. باورم نمیشد این فسقل بچه من غول تشن که دست کم 85 کیلو وزن دارم رو اینجوری بلند کرد و با یه دست انداخت رو کولش.

-هی کمیل چیکار میکنی من خودم میتونم راه برم.

کمیل-فکر میکنی میتونی راه بری. فلج نشده باشی خیلیه.

با این حرفش موهای تنم سیخ شد و شاخک هام فعال شد. به حالت پاهام دقت کردم. پاییی که منو باهاش کشیده بود توی استخر هیچ حسی نداشت. فقط پای دیگمو حس میکردم. یه حال بدی بهم دست داد. یه حس ناامیدی همه ی وجودمو گرفت. شوکه شدم. کمیل منو انداخت روی مبل. به محض اینکه چشمم به مهرا د که وسط پذیرایی دراز به دراز افتاده بود افتاد داد زدم-مهرااااا...

کمیل-چیزی نیست آراد آروم باش اون فقط بیهوشه.

و رفت توی آشپز خونه و با کمی آب اومد روی سر مهرا د و به هوشش آورد. مهرا د مست بود و چیز زیادی حالیش نمیشد. کمکش کرد روی مبل بشینه و اومد سمت من. پاچه ی شلوارمو بالا داد. رد دو تا انگشت مسخره ی اون موجود روی پام به رنگ آبی بد رنگی در اومده بود.

کمیل-خوبه هنوز جای امید داره. تکون نخور تا من برگردم.

و از جلوی چشمام غیب شد. انقدر شوکه شدم که به جای خالیش زل زده بودم. مهرا د نگاه مستی بهم انداخت-آراد چیشده

شقیقه هامو بین شصت و سیاباه م فشار دادم و نالیدم-نمیدونم مهرا د.

مهرا د چند ثانیه بعد صدای خر و پفش بلند شد. یهو شخصی ظاهر شد که یهو تر سیدم اما با دیدن کمیل آروم گرفتم. با زاری گفتم-تو دیگه چه جونوری هستی؟

کمیل-الآن وقت سوال جواب نیست.

و مرحمی که دستش بود رو روی کبودی های پام مالید و روی اونو پارچه ای گذاشت و بست.

نالیدم-امین راست میگفتا دم مرگ میرسی.

سری تکون داد و پوزخندی زد. خودکار و برگه ای از توی جیبش در آور و مشغول نوشتن شد.

-فردا عصر برو به این آرس. من هم اگه بتونم حتما میام. فردی به اسم آرمان اونجاست. باهش در باره مشکلات صحبت کن.

نگاهی به مهراد که روی مبل با دهان باز افتاده خوابیده بود انداخت و بعد هم به بساط روی میز... خنده ی کوتاهی کردم. من هم خندم گرفت-اصلا یادم رفت تعارف کنم. صبر کن برات پیک بیارم.

دستش رو بالا گرفت-نه ممنونم. من نیمخورم. دیگه باید برم با آرمان قرار دارم.

یه چاقو از جیبش در آورد و بهم داد-از جایی که میدونم یه فرد به شدت فراموش کاری اینو همین الان بهت میدم همراهت نگه دار.

با هم خداحافظی کردیم و کمیل پشتشو به من کرد و غیب شد. نمیدونستم دورو برم داره چی میگذره. گاهی فکر میکردم واقعا دوباره باید به تیمارستان مراجعه کنم و بستری شم شاید همه اینا توهم باشه من هم الکی خودمو درگیر جن گیر و دعا نویس کردم... اصلا شاید هم الان توی تیمارستانم و وضعم انقدر وخیمه که همیشه توی توهمم و کل زندگیم شده توهم... اصلا... شاید همه ی اینا خوابه... کاش واقعا خواب باشه. همین الان از خواب بیدار شم و ببینم همه چی مرتبه... و ایستا ببسنم... اگه توی خواب خودتو از ارتفاع پرت کنی پایین خودت رو با این کار بیدار میکنی. بلافاصله غلتی زدم و خودمچو از روی مبل انداختم پایین. با صورت به زمین برخورد کردم و بینیم درد گرفت. دستمو تو صورتم گرفتمو ناله کردم. به کار احمقانه ی چند دقیقه پیشم خندم گرفت. با خودم زمزمه کردم-نه مَث اینکه واقعا دیوونه شدم.

♥~♥~♥♥~♥~♥~♥~♥~

یه بار دیگه آدرسو چک کردم. واقعا که میگن خط دعا نویسی خودش بود. صد بار خوندمش تا تونستم بفهمم چی نوشته. دزد گیرو زدم و درا رو چک کردم. به نرده های سیاه و زیبای خونه برخورد کردم. توی حیاطش پر از دار و درخت بود. یه فواره هم وسط حیاط بود چیز بیشتری دیده نمیشد. آیفن رو زدم. از اون جایی که از آیفن تصویری به شدت متنفرم دستم رو روی لنز گرفتم .

-بله؟

-سلام. آقا آرمان؟

-امرتون؟

-من از طرف کمیل اومدم.

-امرتون؟

وای خدا اگه اینجا میبود جوری میزدم که نتونه دفعه ی دیگه کلمه ی امرتون رو به کار ببره.

-نیندونم از خودش بپرس. دیشب به من گفت پیام اینجا.

-اسمتو بگو.

-آرادم.

-خب چرا دستتو گرفتی رو لنز؟ فکر کردم غریبس بیا تو.

درو باز کرد.

آروم و با دقت توی حیاطو ور انداز رکدم. آروم و با تمنینه روی سنگفرش ها قدم میزدم. دو طرف سنگفرش ها درختکاری شده بود و یه آلاچیق بزرگ فلزی با سقف حصیر سمت راست حیاط بود. وسط سنگفرش ها یه فواره ی بزرگ بود که پای فواره کلی ماهی های رنگارنگ و زیبا داشتن برا خودشون عشق میکردن و کنار فواری به صورت اوریب یک عدد پورررشه پارک بود.... و ااااو باورم نیمشه دعا نویسی و جن گیری این همه در آمد داشته باشه. بعد از فواره یه ویلای حدودا با 300 متر زیر بنا قرار گرفته بود که دوبلکس بود و نیمی از پشت بام هم ساخته شده بود. سمت چپ حیاط استخر بزرگی قرار داشت و بالای پشت بام هم یه استخر دیگه ساخته شده بود. کنار

ساختمون سمت چپ هم یه استبل بزرگ بود که اسب سیاه و قلدری توش مشغول عشق کردن بود. به درب عمارت رسیدم. از سه تا پله ی سنگی بالا رفتم و زنگ رو زدم. دیگه داشت کفرم در میومد. هر چی منتظر موندم یارو انگار قصد نداشت درو باز کنه. دو سه بار هم زنگو زدم. دیگه داشتم تصمیم می‌گرفتم درو بشکنم برم داخل و تا جایی که میخوره بزمنش که در باز شد. اما به محض نمایان شدن قامتش توی چهار چوب در نظرم به کل عوض شد و حرفمو پس گرفتم. قد من دقیقا تا زیر گلویش بود. هیکل ورزیده و چهار شونه ای داشت. با تیشرت آستین حلقه ای و جذبی که پوشیده بود هیکل پر و تیکه تیکه شو بیرون انداخته بود و خودنمایی میکرد. چشم های آبی نافذی داشت و زخم های عمیق و سطحی زیادی داشت که توی سطح بازو ها صورت و حتی گردنش پخش بودن. اکثرا هم زخم های تازه بودن. یکمی قامتش خم شده بود. دستپاچه سلام کردم. با تمانینه سری تکون داد

-سلام. شرمنده لباسم مناسب نیود عوض کردم. برای همین طول کشید. بیا تو.

هیکلشو از جلوی در کنار کشید. با یه یالله رفتم داخل. درو بست.

-زن نداریم. بشین راحت باش.

و خودش در حالی که لنگ میزد سمت آشپز خونه رفت. دستمو روی بازوش گذاشتم. زیر چشمی نگام رکد که قالب تهی رکدم. چقد وحشیه. با من و من جمله مو سر هم کردم

--اممم... من چیزی نمیخوام بیا بشین راحت باش. با این حالت هی اینور اونور نرو.

-یه شربینه دیگه میارم الان. بشین.

انقدر محکم این جمله رو گفت که جرعت نکردم دوباره ازش بخوام بشینه. روی میبل دونفره رو بروی صندلی سلطنتی و گنده ای که معلوم بود مخصوص خودش نشستم و منتظر اومدنش شدم. با یه سینی حاوی دو لیوان شربت اومد و شربتو روی میز وسط گذاشت و روی همون صندلی که حدس میزدم مال خودش باشه نشست.

-در واقع من هیچ وقت توی فضای خونه با کسی حرف نمیزنم. اما از اونجایی که فعلا اتاق کارم یه مقدار به هم ریختس ترجیح دادم اینجا با هم صحبت کنیم. گرچه اینجا هم خیلی تروتمیز نیست اما از اونجا بهتره.

اه اه بدم میاد از این آدمای وسواس هرکی ندونه فکر میکنه خونس الان شهر شامه اینجوری حرف میزنه ها. خونه از تمیزی داره برق میزنه. لابد الان بری توی اتاق کارش هم میبینی همه چی مرتبه. لبخند زورکی ای زدم که شبیه دلکک ها شدم-نه بابا این چه حرفیه.

لبخند گرمی زد و با دست تعارف کرد شربتمو بردارم. و خودش هم همزمان با من شربتشو برداشت و مشغول خوردن شد. موها و ابروهای طلایی رنگی داشت. لبهانش تقریبا آجری رنگ بود. گندمی پوست و پر ابهت بود. معلومه از اون دختر کش هاست. واقعا حیف این که اومده تو این کار مگه کار قحطی اومده؟

-خب حالت چطوری؟ از زمانی که رفته بودی پیش انین تا حالا اتفاق جدیدی که برات نیوفتاده؟

-خب... من فکر میکردم کمیل بهت گفته... دیشب دوباره قصد جونمو رکدن که کمیل دم آخری رسید.

خنده کوتاهی کرد- کمیل که هینشه پیش من نیست که بخواد گزارش لحظه ای بده... بعدم کمیل هینشه عادتشه دم مرگ میرسه. الکی میگه کار داشتم اما من که میگم برای بالا بردن کلاس کاریشه که انقدر کم یاب جلوه میکنه.

-یادم باشه یکی از گوشامو بذارم اینجا.

با دیدن کمیل تو آشپز خونه یکه خوردم و یه متر تو جام پریدم. قلبم اومد تو دهنم. اما آرمان خیلی عا ی خندید.

-دیدی گفتم؟ تا دید غیبتشو میکنم عین جن بوداده ظاهر شد. حالا اگه با یه گله جن دست و پنجه نرم میکردم تا لحظه ی آخر نمیرسید. بعدم میگفت (دهنشو کج کرد) کار داشتم.

کمیل چشم غره ای رفت و اومد روی مبل تک نفره ای بین من و آرمان نشست.

آرمان با اخم شیرینی گفت-یاالله و زنگ و سلام و فلان و بهمان اینا هم که کلا باباش بهش یاد نداده.

کمیل باز هم چیزی نگفت. از توی سبد روی میز سیب قرمزی برداشت و بو کشید. قیافش یه جوری شد و سیبو گذاشت سر جاش. بلند شد و رفت توی آشپز خونه سر یخچال و برای خودش هم یه لیوان شربت آورد. در عجب از این همه پررویی کمیل داشتم نگاش میکردم. اومد دوباره سر جاش نشست.

کمیل-به جای این همه حرف زدن از آرمان یاد بگیر. آن تایم باش.

آرمان بد نگاهش کرد-لاد باید آن تایم بودنو از تو یاد بگیرم.

کمیل-جوری نزنمت که صدا سگ بدی ها.

آرمان سریع دستاشو برد بالا-خیل خب سه شب پیش همون رفقای تخم جنت به اندازه ی کافی از خجالتم در اومدن.

-اگه خودت خریدت نیمکردی کاریت نداشتن.

آرمان عصبی توپید-اومدن اینجا کل لوازم منو خونه و زندگیمو به هم ریختن بعد میگی کاریشون نداشته باشم؟ طویلس مگه درام اینجا زندگی میکنم.

کمیل-خیل خب بابا تمومش کن. الان بحثمون سر آراهه.

من-چجوری با این قد و هیکل از کمیل میترسی آرمان؟ در مقابل تو مثل بچت دیده میشه.

آرمان -ترس نیست فقط یجور احترامه.

و قیافشو یجوری کرد و به کمیل نگاه کرد

کمیل-اضافه نخور من از تو 5 سال کوچیکترم.

آرمان خنیدد و سری تکون داد-فکر کنم اراد بار اول که تورو دیده با خودش گفته خب اینکه نصف منم همیشه. خیلیم آدم رومخیه ... الان میزنمش حالش جا بیاد.

کمیل غش غش خندید و من هم خندم گرفت. دقیقاً داشت درست میگفت.

کمیل-اتفاقاً باید اونجا میبودی میدیدی هر لحظه ممکن بود حمله کنه.

با تعجب گفتم-یعنی میگی زورم بهت نیمرسه؟
 کمیل خنثی بهم نگاه کرد-اگه مم یه ضریه از رو عصبانیت بهت بزئم له میشی.
 جمله ی داره خالی میبنده تو ذهنم نقش بست که آرمان گفت
 -شک ندارم داره الان به این فکر میکنه که داری خالی میبندی.

کمیل لایک گنده ای بهش نشون داد-آفرین قدرت ذهن خوندن من به تو هم
 سرایت کرده.

متعجب تر گفتم-یعنی میگی ذهن هم بلدی بخونی؟
 کمیل-گفتم دیگه.حالام به جای فکر رکن به قدرتای من بیاین مغزای خاک
 گرفتمونو رو هم بذاریم ببینیم چیکار برای اراد میشه کرد.
 کمیل نگاه پر عشقی به شربت انداخت -آخ جان ازینا
 و یه نفس همشو بالا رفت.آذمان سری از روی تاسف تکون داد.به من نگاه
 کرد و شروع کرد.

-خب تا جایی که من از امین اطلاع گرفتم تو قبلا بیماری روانی داشتی و
 بستری هم بودی.و اینکه مسئله ای که برات پیش اومده باعث شده یه سری از
 حالت های عصبیت برگرده و یه جورایی گاهی اوقات به یه نوع عدم تعادل
 روانی دست پیدا میکنی.البته باید بگم واقعا حالات عادی هستن و من اول که
 دیدمت به حرف امین شک کردم چون هیچ تیک اضافه و لکنت اضافه ای توی
 حرف زدن و حرکاتت نمیبینم.امین بهم گفت که الان بین اتفاقات واقعی و
 توهمات خودت گیر کردی و نمیتونی تشخیص بدی چی واقعیه چی توهمه.اینو
 هم گفت که این اذیت ها از طرف یه زنه که عاشقت شده و این زن احتمالا یه
 زن قدرتمنده که با گروهی بزرگ و افراد زیادی اذیتت میکنه.دیگه چی باید
 بدونم؟

-ینکه یه چیزایی از زمان بستری بودنم داره یادم میاد.
 آرمان-مگه قراره نیاد؟-نه.من حافظه م تقریبا میشه گفت پاک شده بود.البته اون
 بخشی که مربوط به دوره ی بستری بودنم بود...

با تفهیم سری تکون داد-خیلی عجیبه.خب...چیزی هست که من باید بدونم؟
-خب آخرین چیزی که یادم اومدتوی خونه ی امین بودم....این که من اونجا هم
از طرف هنین زن اذیت میشدم.

آرمان کمی تغلل کرد و لبی تر کرد-اممم...ببین گاهی از چیز هایی که یادت
میاد ممکنه واقعی نباشن.چون تو از اون زمان چیزی یادت نمیاد و مغزت
کنجکاوه که ببینه اون دوره چی ها بهت گذشته...برای همین مغزت میاد برای
خودش خیال پردازی میکنه و ممکنه از اتفاقات الان هم قاطی خیالاتت
بشه.البته من نمیگم صد در صد این چیزایی که یادت میا اشتباهه اما میگم
ممکنه اشتباه باشه.بیشتر برام بگو از وقتایی که میبینیش...

مات به دهنش نگاه میکردم-تو این حرفا رو از کجات در میاری؟مثل روان
پزشکا حرف میزنی

کمیل-نکنه فکر کردی تمام در آمدش و این ویلا و باغ و بستان همه از راه دعا
نویسی و جن گیری بدست اومده؟

نگاه گیجی به کمیل انداختم و رو به آرمان گفتم-پس تو درواقع روان پزشک
هم هستی؟

آرمان سری تکون داد-درسته.

کمی سکوت کردم.و سعی کردم بعضی اتفاقات رو با جزئیات تعریف کنم تا
شاید یه چیزی دستگیرش بشه.

-چند وقت پیش با دوستانم رفته بودیم شمال.اون زن منو کشید ته دریا و تقریبا
غرق کرده بود.یه لایه از اون دنیا رو به وضوح دیدم.قیافشو واضح
دیدم.همون شب که پیش امین بودم یادم اومد که توی تیمارستان هم دیدمش.و
صحبتامون هم اصلا دوستانه نبود.

-ببین آرمان این جن مطمئنا علاوه بر علاقه یه خصومتی چیزی هم باتو
داره.وگرنه یه همچین جنی زمانی که بیخیال تو بشه دیگه محاله دوباره برگرده
سروقتت.اگه چیز بیشتری برامون تعریف کنی شاید سرنخای بیشتری دستمون
بیاد.درباره ی یه دختر بچه با من صحبت کرده بودی...درواقع چیزایی که از
این زن میگی داره بد ترمنو گیج میکنه.

من-پس در واقع هیچ راهی برای فهمیدن این موضوع نیست. من از اون دختر بچه هم چیز زیادی نمیدونم. اون هم میتونه بدتر گیج کننده باشه.

آرمان-ناامید نشو. در بارش بهم توضیح بده. راه دیگه ای هم وجود داره. اما نمیخوام انجامش بدم. تو سابقه بیماری روانی داری این کار ممکنه هیچ مشکلی بوجود نیاره اما احتما 80 درصد فاجعه برات رخ میده پس بیخیال ورود به ضمیر نا خود آگاهت میشیم.

-در باره ی اون دختر بچه باید بگم... همه چی از اون شروع شد... اولین بار اون رو توی آسانسور دیدم.

حرکت محسوسی رو توی چهارچوب در اتاق کار آرمان حس کردم و با دیدن اون دختر بچه میخ شدم و حرف تو دهنم ماسید. کمیل توی چشم هام زل زد و انگار که ذهنمو خونده باشه به طرز عجیبی توی ذهنم حطور کرد و بهم فهموند که الان باید لال شم و حرفی راجع بهش نزنم و ادامه بدم. آرمان هم بر خلاف ظاهر آرومش معلوم بود از درون طوفانه ولی چیزی نمیگفت.

ادامه دادم-خب اون... هر از گاهی وادارم میکرد بخندم و همراه من میخندید. تا جایی منو میخندوند که نفسم بند میومد.

دختر بچه با تمام وحشیتی که میشد از یه موجود زنده دید به سمت کمیل گام برداشت. میترسیدم اما کمیل هر دوی مارو به آرامش دعوت میکرد. ادامه دادم -اون علاقه ی شدیدی به ترسوندن من تو شرایط مختلف داشت.

دختر بچه بالای سر کمیل رسید و دندون های نیششو دراز ترکرد و ناخن هاشو برا کشتن کمیل بالا گرفت که طی یه حرکت انتحاری کمیل دستهاشو به پشت سرش برد و دختر بچه رو وسط ما ها به زمین کوبید و روش خیمه زد و مهارش کرد. به زبون بیگانه ای مشغول داد و فریاد باهاش شد. من با ترس و آرمان با اندکی نگرانی از جا پریده بودیم و داشتیم به اون مهلکه نگاه میکردیم. کمیل با حرف زدن با اون هر لحظه رنگش عوض میشد. داشت ترسناک میشد. نمیدونم اون چه حالتی بود... رگههاش هر لحظه برجسته تر میشد و پوستش سرخ و سرخ تر میشد. بعد از اندکی دختر و ول کرد و اونم بلافاصله غیب شد. مات به کمیل که حال خوبی نداشت و جای خالی اون دختر زل زد. آرمان با اون حالش حمله کرد سمت آشپزخونه.

من-چرا ولش کردی؟

چشمه‌اش خاکستری یک رنگ شد. سفیدی و مردمکی داخلش دیده نمیشد. نفس نفس میزد و صدایی خس خس مانند از گلویش خارج میشد. آرمان با احتیاط آبرو کنارش گذاشت و ارش فاصله گرفت. کمیل با دستهایی لرزون و حالی خراب لیوانو سر کشید. واقعا قیافش ترسناک شده بود. مثل یه جنین تو خودش جمع شد و سرشو روی زانوهایش گذاشت و نفس زد. به آرمان نگاه کردم. با نگاه آرامش بخشی بهم نگاه کرد اما ترس و اضطراب توی چشمای خودشو نمیتونست پنهون کنه.

-آرمان.....کمیل آدم نیست مگه نه؟

دوباره چشمام به حالت مسخره ای به نقطه نامعلومی زل زدم. آرمان آروم منو رو مبل نشوند و خودش کنارم نشست.

درست حدس زدی.

و یه لیولن آب که نمیدونم از کجا آورده بود بزور ریخت ته حلقم من هنوز به همون نقطه زل زده بودم.

من-اون هم جزو جن هاست؟

-کمیل نه آدمه نه جن.

-روحه؟

-نه نه یه چیزی بین آدم و جن

-میشه دقیق بگی؟

و آروم خودمو به جلو و عقب تاب میدادم. آرمان تقریبا منو بغل کرده بود تا آروم شم. حال خوب نبود. حالتای عصبی زیادی داشتم. با دیدن کمیل تو اون وضع حال بد تر شد.

آرمان-کمیل یه دو رگه س بچه ی جن و انسان.

دنیا داشت دور سرم میچرخید-شوخیت گرفته؟ مگه میشه؟

-ببین آرمان اگه همه چیو بهت بگم ممکنه اصلا باور نکنی. پس بذار تا به وقتش خودت همه چیو بفهمی

کمیل- فکر کنم همین الان وقتشه.

همونطور که خودمو تاب میدادم به کمیل که حالتی عادی گرفته بود و فقط ته صداش دورگه بود نگاه کردم. روی مبل نشست و چشمای قرمز شدشو مالید.

کمیل- دو رگه ها اساسشون از رابطه ی نامشروع بین جن و انسان بوجود میاد. ازدواج جن و انسان وجود نداره چرا که خدا گفته برای شما همسرانی از جنس خودتان آفریدیم. پس رابطشون اساسا نامشروعه.

حالم کمی بهتر شده بود و تکون دادن های بی منطقم رو کم کم داشتم متوقف میکردم. با تاثر سری تکون دادم- آها.

کمیل- این دختر بچه هم مثل من بود. یه دورگه. که چون توی طایفه جن بزرگ شده کنترلی روی رفتار هاش نداره و بیشتر شبیه اوناس.

من- ز کجا فهمیدی؟

-من جنس خودمو خوب میشناسم.

کمی تعلل کرد. یه چیزی میخواست بگه اما هی لب تر میکرد و از گفانش منصرف میشد.

من- چیزی میخوابی بگی؟

-خب... این دختر مادرش جن بود... همون زنی که میگی تورو اذیت مسکنه.

من- با وجود یه بچه هنوزم اینقدر پيله ی منه؟

کمیل با عصبانیت سری تکون داد. یه چیزی داشت عذابش میداد اما چیزی نمیگفت.

-در باره ی صحبتایی که کرد بهم بگو. هر چیزی که فکر میکنی به دردم میخوره... اصلا اسمشو نمیدونی؟

-خب چیزی که از همه عجیب تر بود برام اسمی که منو صدا میزد بود... بهم میگفت هرمس...

رنگ از رخ کمیل پرید و جوری زل زد بهم که ترسیدم. زبونش بند اومده بود. آرمان هم از این حالتش ترسید.

آرمان-کمیل چی شده؟

کمیل با لکنت گفت-اسم خودش.... هانیس نبود....

سری تکون دادم-اسم خودشو بهم نگفته... شایدم گفته اما یادم نیما.

کمیل مسخ به آرمان زل زد-من باید برم.

و از جا پرید و غیب شد. مات به جای خالیش زل زد. دست آرمان به گرمی
پشتم نشست-حتما چیز مهمی فهمیده که این حالت بهش دست داد. کمیل خیلی به
خودش مسلطه. ولی وقتی خیلی عصبی یا احساسی میشه از بعد انسانی خودش
خارج میشه و کنترل بعضی کاراش دست خودش نیست.

لبخند خسته ای به روم زد

-میخوای امشب اینجا بمونی و نری خونت؟ من اتاق اضافی دارم.

لبخندی زد که بیشتر شبیه دهن کجی بود.

-نه باید برم دسوتم منتظر مه فقط لطفا کمیل برگشت بهش بگو بهم زنگ بزنه
ببینم این جن های دیوانه قضیثون چسی میشه دست از سرم بر میدارن یا نه
آرمان-به خدا توکل کن درست میشه.-راستی شماره کارتتو بده چقدر شد برات
واریز کنم.

-قابلی نداره عزیزی.

-لطف داری.

-راستش من زمانی که با کمیل رو یه کیس کار میکنم مبلغو نصف میکنم باید
باهاش مشورت کنم معلوم نیست چقدر باید بگذره تا دوباره پیداش شه. اما تو تا
اون موقع....

یهو حرفشو قطع کرد چ رفت سمت اتاقش. از این حرکتش جاخوردم و
منتظر موندم تا بیاد. با یه کلاف نخ گره خورده و یکی دو تکه کاغذ اومد.

-این کلافو توی اتاقت آتیش بزن. وقتی که داره میسوزه این...

و دست توی جیبش کرد و یه چیزی مثل سنگ رو بهم داد که به رنگ بنفش
بود.

-این طلسم رو بنداز توش تا بسوزه. در کنارش یکی از لباسایی که دیگه نیمپوشی اما قبلا ازش استفاده نیکردی رو هم بسوزون. این کاغذو هم بذار زیر بالشت داخلشو بار اول بخون و همونطور باز بذار زیر بالشت.

-اوکی ممنون.

با آرمان خداحافظی کردیم و رفتیم سمت خونه. خوش بختانه یابد بختانه اتفاقی برام نیفتاد و سالم رسیدم به خونه. تک زنگی زدم که مهرداد متوجه بشه دارم میرم تو و ماشینو توی حیاط پارک کردم. باورم نمیشد از صبح ساعت 9 اونجام و الان ساعت 9 شبه. کلیدو انداختم و در ورودیو باز کردم. صدای تلوزیون و صحبت کردن از بالا میومد. حتما مهرداد دوستاشو آورده. صورت و دستهام از سرما داشت میسوخت. کاپشن چرممو به جالباسی جلوی در آویزون کردم. و از راه پله راهی طبقه بالا شدم. صدای اهورا تو کل خونه پیچید.

-به سلام...

لبخند بی جون و خسته ای زدم و آغوش باز کردم. پیرید بغلم و ماچ و بچسه بارونم کرد. رفتیم و روی مبل ها نشستیم. البته اهورا نشست و من وارفتم.

مهرداد-کجایی از صبح؟

با صدایی که خستگی جسمی و فکریمو نشون میداد گفتم-هیچی بابا از صبحه درگیر همون کارمم.

مهرداد-رفتی پیش همون پسره که کمیل آدرس داد؟

-آره.

-خب چیزی هم فهمیدی؟

-آره یه چیزایی فهمیدیم. اما بازم باید برم.

مهرداد-آراد من دیشب مست بودم یا واقعا تو رو یه دستی رو کولش نگه داشته بود؟

خندیدم-آره درست دبدی. خیلی عجیب غریبه. زورش زیاده. کارای عجیب غریبم خیلی میکنه

اهورا-نکنه جنه؟

خندیدم-تا جایی که من شنیدم یه چیزیه بین جن و انسان.

مهراذ قالب تهی کرد-آراد دارم نگرانت میشم ها صبح تا شب تا صبح با جن و پری سر و کله میزنی خل نشی یه موقع...اصلا به این پسره نمیخوره جن باشه.

سری تکون دادم-انقدر دارن روم فشار میارن که خودمم شک رکدم عقم سرجاشه یانه.....از اینا بگذریم.من هم خیلی گرسنمه هم سرم درد میکنه هم خوابم میاد اصلا حال خوب نیست.

اهورا-بابابزرگم پارسال یه خر داشت همینجوری شد مرد.

چشم چرخوندم-مسخره.

خندید-از رستوران غذا آوردم منتظر تو و سامان بودیم بیاین کوفتمون کنیم.

چند لحظه بعد اف اف به صدا در اومد.

مهراذ-حلال زاده اومد.

و رفت تا آیفون رو بزنه.چقدر دلم برای سامان تنگ شده بود.اهورا رفت طبقه ی همکف توی آشپز خونه تا غذا رو آماده کنه من هم آروم از جا بلند شدم تا برم کمکش و هم اینکه سامانو ببینم.پایین راه پله با سامان دست دادیم و احوالپرسی کردیم.بعد هم همه با هم کمک اهورا کردیم تا میزو بچینه و سرمیز نشستیم.بعد از شام تا ساعتای یک گپ زدیم و تخمه خوردیم.اهورا و سامان خداحفظی کردن و رفتن خونه هاشون ماهم ظرفا رو شستیم و رفتیم برای خوابیدن.یکمی ذهنم آزاد شده بود خوب شد امشب اهورا و سامان اومدن وگرنه تمام شب رو باید با جن و پری سر و کله میزدیم و یه قدم دیگه به روانی شدن نزدیک میشدم.همه ی کارایی که آرمان گفته بود رو انجام دادم.دعایی که بهم داده بود رو یه دور خوندم و بعد گذتاتمش لای متکام.اون کلاف پر گره رو به هنراه یه تیشرت قدیمی گذاشتم بسوزه و اون شیء بنفش سفت رو هم انداختم داخلش که آب شد و دود غلیظی توی اتاق راه انداخت.اما انقدر دودش سفید و خوشبو بود که کیف کردم.بوش از اتاق بیرون نمیرفت و راستشو بگم آرامش عجیبی بهم میداد.ساعت دو بود که زیر پتو خزیدم و غلٹی روی تخت زدم.تازه داشت چشم گرم میشد که موبایلم زنگ خورد.از روی میز اطلسی برش داشتم

و نگاهی به شماره انداختم. ناشناس بود. جواب دادم. صدای زنانه ای توی گوشی پیچید.

-الو سلام آراد خوبی؟

هر چی به مغزم فشار آوردم نتونستم صاحب صدا رو شناسایی کنم. خیلی هم خوابم میومد فقط میخواستم زود تر قطع کنم. با بی حوصلگی گفتم- ببخشید شما؟

-هانیه ام...

جا خوردم. هانیه بعد از این همه سال زنگ زده به من که چی؟ اصلا داشت یادم میرفت خواهری دارم.

-آهان. خوبی؟

-مرسی تو چطوری چخبرا؟ بیدار بودی؟

-آره داشت خوابم میبرد که زنگ زد.

-آهان چخبر چطوری؟

ای بابا من مثلا اینجوری گفتم که بیخیال شه قطع کنه. به تو چه که من چطورم. با لحنی که کاملا بی حوصلگی ازش میبارید گفتم-مرسی شما چطورین؟

-خوبیم. آرسام اینجاست. سلام میرسونه. مامان هم تو آشپز خونست. اونم سلام میرسونه. باباگفت بهت زنگ بزنم تا جواب دادی خودش گوشیش زنگ خورد رفت بیرون صحبت کنه الان میاد.

خنده کوتاهی کردم. ننیدونم چرا اسم بابا که میومد انقدر عصبانی میشدم

-عه؟ جدی بابا گفت به من زنگ بزنی یا اسگلم کردی؟

-مسخره بازی در نیار آراد آرسام بهمون گفته چه مشکلی برات پیش اومده. بابا گفت میدونه باید کجا بری. بعدشم باید بری پیش یه روانشناس تا بهت دارو بده اینجوری پیش بره دوباره دیوونه میشی.

عصبی شدم اما سعی کردم صدام از یه حدی بالا تر نره.

-الآن صدام رو بلند گوئه؟

-آره داداش.

پوز خندی توی سرم به کلمه ی داداش زدم.

-آرسام فقط خودتو به من نشون نده به سامان هم همینطور. اگه تنها گیرت بیارم انقدر میزنمت که مٹ عنت لهیده شی. بعدم با ماشین از روت رد میشم. بابا اومده یا نه هنوز؟

هانیه-بس کن آراد بابا رو داری عصبی میکنی.

صدام کمی بلند تر شد-کارمن به جایی رسیده که خواهر کوچیکم داره برای من تصمیم میگیره و میگه چیکار کنم چیکار نکنم. به بابات بگو همون موقعی که منو از اون خونه بیرون کرد عهد کردم اگه یه روز داشتم میمردم هم برنگردم به خونش. اون زمانی که از استرس و درگیریایی که بهم میدادین دیوونه شدم و راهی تیمارستان شدم اونجا کدوم گوری بودین؟ حالا که به لطف خدا خودم دستم به دهنم میرسه و همه چی دارم پیداتون شده که چیکار کنین برام اونجا که نیازتون داشتم که مرده بودین.

آرسام-الآن اگه کمکت نکنیم که بخاطر شرایط دوباره روانی میشی.

-آرسام بهت پیشنهاد میکنم خفه شی تا به خاطر تو یکی هم شده نیومدم اونجا خون به پا نکردم. اونجا اگه قاشق قاشق گوه هم بخچری فایده نداره ها.

بابا-درست صحبت کن پسره ی احمق.

پوزخند صدا داری زدم. به راحتی میتونستم قطع کنم و خودمو راحت کنم. اما یه چیزایی بود یه عمر بود سنگین شده بود سرگلوم. با این تماس انگار همه داشتن هجوم میاوردن سمت دهنم و دهنم بی اجازه ی خودم داشت همه چیو میگفت.

-ببخشید پدر جان ننه بابا که بالا سرم نبودن ادب یادم بدن. یاد نگرفتم هنوز با برادر کوچیکترم چطور صحبت کنم.

بابا-خیلی دریده شدی.

با نفرت غریدم-تازه کجاشو دیدی.

-تموم کن این کینه ی شتریتو بیا بذار مشکلتو حل کنم.

-اگه یه نفر 5 سال از زندگیتو به باد بده تو هم همینقدر ازش متنفر میشی. تو نمیتونی هیچ کمکی بهم بکنی فقط یه دردی روی دردام. پس لطف کن و نباش. نبودنت خودش بزرگترین مشکلمو حل میکنه.

بابا-اصلا یه درک. انقدر خود سرانه زندگی کن تا از نادونیت بمیری. برام مهم نیست چه بلایی قراره سرت بیاد. فقط بدون اگه یه روزی پشیمون برگردی به خاطر رفتار امشبت دیگه قبولت نمیکنم.

صدامو بردم بالا و با ذوق گفتم-خدا رو شکر که اصلا به درک. خدارو شکر که بعد از اینهمه سال که ولم کردی حالا اومدی بهم اجازه میدی که خودسرانه زندگی کنم. این چرت و پرتایی که میگی جوکه باید بهشون خندید. الان خیلی خوشحالم که برات مهم نیست چه بلایی سرم میاد و خوشحالم که با مکالمه ی امشبمون از من متنفر تر شدی. فکرشم نمیکردم یه روز انقدر با هم به توافق نظر برسیم.

داد زد-پسره ی احمق.

ادامه ی اون مکالمه و شنیدن نفرین های مامانم فایده ای نداشت. قطع کردم و با رضایت و نیشی باز دستهامو به دو طرف پرت کردم. خندیدم و از ته دل نفس عمیقی کشیدم. انگار یه چیزی که یه عمر بود تو سینه م سنگینی میکرد رو بیرون ریخته بودم.

-میتونم پیام تو؟

مهراذ پشت در بود.-آره بیا.

با یه لیوان آب و قرص آرامبخش وارد شد.

-برات قرص آوردم که راحت بخوابی. معلومه یکمی به هم ریخته ای.

لبخندی به روش زدنم و قرص و آبو ازش گرفتم. بعد از خوردن قرص نفس عنیقی کشیدم و لیوانو روی عسلی گذاشتم.

-ممنون.

مهراذ-آراد...

-جان؟

-میگم تو اوایل که اومده بودی ایران و باهم آشنا شده بودیم یادمه دوره ای میرفتی دکتر و دارو میگرفتی. الان لازم نیست بری؟ ازم ناراحت نشیا اما جدیداً خیلی عصبی میشی.

-چرا یه مدت بود خوب شده بودم اما با این اتفاقات جدید وضعیتم خیلی به هم ریخته. راستی بهت گفتم این پسره آرمان که امروز رفتم پیشش روان پزشکی؟ تعجب کرد. عه جدی؟ یعنی هم جن گیره هم روان پزشکی؟ من فکر میکردم آگه یه نفر بره پیش یه روان پزشکی بگه من جن دیدم مستقیم نسخشو میپیچه بره تیمارستان.

خندیدم-اتفاقاً منم همین فکر و میکردم. خودمم وقتی فهمیدم شاخ در آوردم.

مهرداد-پس چگونه آرس مطبشو بگیری یه روز تنها یا با هم بریم؟

-آره الان باید بخوابم فردا هزار تا کاردارم.

مهرداد-فردا 22 بهمنه عشقم تا شب بخواب.

چشمام برق زد.

-چه خوب که فردا 22 بهمنه و شنبس. امروز تعطیل بود فردام تعطیل خدا

خیرت بده همیشه خیر خوب بده.

خندید و رفت بیرون. صداش زدم. مٹ موش اومد داخل و برقو خاموش کرد و رفت بیرون. خنده کوتاهی کردم. زنگ ساعت گوشیمو برداشتم بعد هم به خواب رفتم. صبح با صدای در اتاق از خواب بیدار شدم. نور خورشید اتاقو تازه روشن کرده بود. آرامبخش دیشب انقدر قوی بود که چشمام رو باز نکردم فقط پرسیدم-کیه

صدابی نمیومد. فقط دوباره صدای در زدن های مکرر اومد. هرچی میگفتم کیه فقط در میزد. کلافه شدم.

-خیلی احمق مهرداد.

با هر زوری که بود از تخت کنده شدم و سمت در رفتم. درو باز کردم پشت در کسی نبود. چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد و باترس به فضای سنگین اتاق زل زدم. انگار کل دیوار ها زل زده بودن به من که با یه تیشرت و شلوار گشاد

صدای قدم هاش به گو رسید. نوری از اون قسمت به چشم خورد و روی اون مرد افتاد. ردای سفید چرکی به تن داشت و موها و ریش های سفیدش اونو درست شبیه مرلین کرده بود. نزدیک شد. رو به روی من با فاصله اب کم تر از دو متر ایستاد. چشم هاش یکپارچه و بدون سفیدی مشکی بودن. خیلی حس بدی بهم میدادن. اصلا نمیتونستم به چشاش نگاه کنم. رزالت از چشماش میبارید.

-تو دیگه ازم چی میخوای؟ دسوانه های قلبی کم بودن؟

خندید. درسته من با هانیس و دارو دستش خیلی جور نیستم اما حواستو جمع کن درای در باره ی دختر عموم حرف میزنی. خیلی وقت بود دنبال گرفتنت بود اما اون نوچه های بی عرضش نتونستن بگیرنت. آخرش هم مجبور شد به من رو بندازه. از حق نگذریم رفیقت کمیل خیلی با هوشه و من بهترین نیرو مو برای آوردنت فرستادم که نتونه ردشو بزنه.

صدای فش فش از دوروبرم توجهمو جلب کرد. به دورم نگاه کردم. توی اون نور کم دیدم مار های ریز و درشت سیاه رنگی دورم حلقه زدن و همه زبون هاشونو بیرون میارن و با خشم زل زدن به من. قلبم شروع به گر گرفتن کرد و پاهام میخ شدن. مارها به طرز وحشتناکی فش فش کردن و حلقه رو دورم تنگ تر کردن. با عجز چشم هامو بستم و دستمو روی زانوی لرزونم گذاشتم. کمدم خم شد. یعنی این میتونست آخر دنیای من باشه؟ حتی کسی نمیفهنه کجا و چجوری مردم.

-ترو خدا زود تر این بازیتو تمومش کن.

باز خندید. خنده هاش صدای ناقوص مرگ میداد. تا چند دقیقه ی دیگه ملکه ی بزرگ هانیس میاد اینجا و همه چیزو تموم میکنه. خیلی خوش شانسی که نمیخواد بکشتت. اون فقط میخواد تنهای تنها یه جا محفوظت کنه که بهش خیانت نکنی. بهت برترین قدرت هارو میده و باهات زندگی میکنت. این برای یه انسان باید خیلی جذاب باشه.

با نفرت غریدم-کجاش میتونه جذاب باشه میفهمی چی میگی من از همسر اجباری یه جن شدن چه لذتی میتونم ببرم. شما همتون دیوونه اید. منو بکش. ترو خدا منو بکش ولی نذار اون بلا رو سرم بیاره.

نیش خند صدا داری زد و درست رو به روم توی صورتم ایستاد-من از کشتن انسانها خیلی لذت میبرم. تحریکم نکن.

چشمام برقی زد. از خدام بود این دیوونه منو بکشه اما تا اخر عمر به دست اون زن دیوانه شکنجه نشم- آره بیا بیا منو بکش به بدترین نحو منو بکش و از کشتنم لذت ببر.

خون جلوی چشاشو گرفت و دستهای پیرشو دور گردنم حلقه کرد و فشار داد. با اولین فشار حس کردم گردنم داره خورد میشه.

-هی فکر ننیکنی خیلی داری تند میری؟

مرد منو ول کرد و ازم با دستپاچگی فاصله گرفت. -تو؟.... برین سراغ اون احقا...

مارها با سرعت از دور من پراکنده شدن و فش فش کنان سمت کمیل رفتن. کمیل اما با نگاهی که توی چشم یکیشون انداخت همه رو فراری داد و با غیض و غضب و آشفتگی سمت اون پیر مرد اومد. هر چه نزدیک تر میشد پیر مرد آشفته تر میشد

-میدونی که نمیتونی با همه ی دار و دسته ی من مبارزه کنی....

کمیل- تا حالا رفقای منو ندیدی نه

و با نعره ای گوش خراش کمیل تغییر شکل داد. از دیدن این صحنه چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد. پوستش به رنگ خاکستری در اومد و اندازه ش چندین برابر یه آدم معمولی شد. لباسهاش پاره شدن و ریخت زمین. اندام برجسته و خط افتاده... موهایی بلند تا سر شونه ش و به رنگ زرد و چشمهاش یکپارچه سفید و با مردمک الفی و مشکی رنگ... دهانی که تا بناگوش هاش جر خورده بود و مثل خط باریکی بود... از دیدن قیافه ی رعب آور کمیل وحشت کردم و پشت بند اون صدای دویدن قومی از اجنه رو شنیدم که هر کدوم صورتی وحشتناک تر از اون یکی داشت و اندامی رعب آور و بزرگ داشتن... به ثانیه ای از در و دیوار اون غار جن پایین میریخت و رو بروی من مشغول تیکه پاره کردن همدیگه نیشدن. به قدری ترسیدم که درجا قلبم درد گرفت و حالت تشنژ بهم دست داد و همه چی از جلوی چشم هام محو شد.

اشکهایش روی صورتش راه گرفتن. روی صندلی نشست و خودشو انداخت
توی بغضم. صورتشو توی سینم پوشوند و زار زد. جوری گریه میکرد که قلبم
درد گرفت. صدای افتادن چیزی توجه هر دو مونو جلب کرد. به سمت در نگاه
کردیم که دیدیم سامان سراسیمه اومد تو و نگاهی به ما انداخت.

سامان- زهر مار عوضی ترسیدم گفتم چیزی شده.

و اشکهایش روی صورتش راه گرفت. اومد و کنار تخت نشست. هر دوشون
هنوز داشتن منو نگاه میکردن باورشون نمیشد من بهوش اومدم. به زور لب باز
کردم

-بسه دیگه دلم گرفت.

خنده ی توام با گریه ای کردن

مهراد-خره اینا اشک شوقه.

-آب میخوام...

سامان نگاهی به مهراد کرد-بدیم بهش؟

مهراد-آرمان کی میرسه؟

سامان-گفت نزدیکم...

همین لحظه اف اف به صدا در اومد. مهراد دوید تا درو باز کنه. چند لحظه بعد
در حالی که من شگفت زده شده بودم از سرعت این دوتا آرمان و کمیل با دو
وارد اتاق شدن و زل زدن به من.

آرمان-بچه ها برین بیرون باید باهانش حرف بزنم.

جالب این بود که بقیه بدون هیچ حرفی رفتن بیرون و آرمان مسخ کنارم
نشست.

-سلام....چی شد بلاخره از اون دنیا دل کندی؟

گیج نگاهش کردم-سلام...منظورت چیه؟

چشاشو وحشتناک کرد-پسر تو یه سال و نیمه تو کمایی دیگه ازت قطع امید کرده بودن بعد تو میگی منظورت چیه؟

قلبم برای چند ثانیه از تپش افتاد.

-سرم درد میکنه.

-الآن بهت مسکن میزنم.

از توی کیفی که همراهش بود یه سرنگ در آورد و پرش کرد و به سرم تزریق کرد.

-تشنم...

آرمان رفت بیرون و با یه پارچ آب برگشت یه لیوان پر کرد و کمکم کرد بخورم. هنوز هم میخواستم. اما آرمان انگلار ذهنمو خوند.

-الآن معدت آکنده بیشتر از این آب نخوری بهتره. تازه همینم زیاد بود من بهت دادم.

-آرمان چه بلایی سرم اومده.

آرمان-بهتره اول بگیم چه بلایی سر اون کمیل بد بخت اومد...اون موقع که با تو برگشت دیگه آش و لاش به معنای واقعی شده بود...الآن خوب شده خداروشکر. تو قیافه ی واقعی کمیلو دیدی که به این حال افتادی؟

سعی کردم فکر کنم...هرچی به مغزم فشار آوردم هیچی یادم نیومد.

-چرا من چیزی یادم ننیاد؟

آرمان سری تکون داد-طبیعیه. شوک عصبی بهت وارد شده. برای همین اتفاقاتی که قبل از بیهوشیت افتاده برو یادت نمیاد. همین که من رو یادته خیلی برام جای تعجب داره. سک سال و نیم از اون مغز کار نکشیدی بعد الآن انقدر خوب همه دچیو یادته...واقعا عالیه...

من-اینا رو ول کن چی شده آرمان؟

نفس عمیقی کشید-صلاح نمیبینم الآن چیزی بهت بگم...

-من خوبم...مسکنت داره اثر میکنه و آروم شدم.بگو تا از فکر و خیال
نمردم.اون قبيله ی اجنه چی شدن؟

آرمان-مطمئنی حالت خوبه و میخوای همه چیو بدونی؟

کمی فکر کردم.الآن واقعا آماده نیستم...امام باید بدونم چی به چیه وگرنه
دیوونه میشم پس سری تکون دادم و منتظر نگاهش کردم.

آرمان-آراد تو زمانی که توی تیمارستان بستری بودی اون جن بهت علاقمند
میشه.اون زنی که تو رو اذیت میکرد در واقع....خواهر کميله...

چشام تا اخرین حد ممکن باز شد و تقریبا داد زدم که البته با اون گلوی خشک
در حد ناله بود-خواهر کمیل؟

آروم سری تکون داد-آره...مادر هاشون جداست .مادر کمیل انسانه و مادر
هانیس جن.

ناباور بهش زل زدم و منتظر موندم تا ادامه بده.

آرمان-آراد قول بده واکنش بدی نشون ندی.

عصبی شدم اما سعی کردم آروم باشم.

آرمان دیگه دارم حس میکنم یه دیوونه ام ها...

-باشه باشه عصبی نشو.خب....هانیس انقدر بهت علاقمند میشه

که...خب...اونجا باهات رابطه جنسی برقرار کرده.

یه لحظه حس کردم آرمان تو این آشفتع بازار شوخیش گرفته.اما چهرش کاملا
موزب و جدی بود.یه طرف بدنم کلا سر شد و لبم از سمت راست به پایین راه
گرفت.همین الآن بعد از کما سخته نکنم دیگه خودش خیلی کاره.

آرمان-و حاصل اون رابطه یه بچه بوده که تو ازش بی خبری...

مغزم توش انگار طبل میکوبیدن.میخواستم به آرمان بگم تا سخته نکردم
تمومش کنه اما کل تنم قفل کرده بود و انگار سرا پا گوش شده بودم.

-تو از وجود اون بی خبر بودی و تا الآن پیش هانیس بوده...

قلبم تیر کشید. آگه یه کلمه ی دیگه حرف میزد از پنجره پرتش میکردم پایین تا صداشو ببره. تصمیم گرفتم قبل از اینکه باعث سخته کردنم بشه خفه ش کنم
-آرمان...

انقدر صدام ضعیف بود که نشنید. فقط لبهام تکون خورد.

-کمیل خیلی درگیر شد که هانیس توی دنیای اجنه بخاطر اعمالش مجازات بشه. و همینطور هم شد اونها به روش خودشون هانیس رو اعدام کردن. دختر بچه رو هم به خاطر توانایی های خاصی که داشت نگه داشتن تا تربیت کنن و اون هم مثل کمیل که داییشه بشه یه فرد خوب و خدمتگذار به جامعه و وحشی نشه وگرنه میتونه همه جارو نابود کنه. اون دختر بچه الان 7 سالشه.

یهو یه جرقه توی ذهنم خورد. توی چشمای آرمان نگاه کردم و تمام کارا و اذیتهایی که از طرف اون دشه بودم رو یادم اومد و زمزمه وار گفتم-همون دختره س که تو خونت دیدیم؟ مگه نه؟

آرمان چشاشو بست و با آرامش سری تکون داد. -آره خودشه آیلار.

نفسهام به سختی بالا میومد. کرخت و بی حال بودم. چشامو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم. توی این مدت آرمان کلا سکوت کرده بود و چقدر ازش به خاطر این سکوت ممنون بودم

-چیز دیگه ای هم هست که بخوای بهم بگی؟

-نه.

-زنگ نیزنی یه دکتر بیاد این دم و دستگاها رو ازم باز کنه؟ آگه چند ساعت دیگه تو همین حالت بمونم دیوونه میشم.

آرمان-باشه کاراتو انجام میدم اما باید چند وقتی مراقبت بشی تو الان به راحتی نمیتونی راه بری. باید کار درمان و غیره بیان تا بهت کمک کنن هنوز برای باز کردن این دستگاها از بدنت زوده....

چشامو بستم آهی کشیدم.

آرمان-اینا رو بهت نگفتم که خودتو ببازی نگران اون بچه نباش جاش امنه.الآن فقط به فکر خودت باش تا حالت خوب شه و بتونی دوباره به زندگی برگردی.

-میفهمی چی به سر زندگی من اومده و داری این حرفو میزنی؟

-درکت میکنم آراد.اما هر چقدر هم محکم زمین بخوری یادت باشه همیشه راهی برای بلند شدن هست.حتی اگه انقدر محکم به زمین بخوری که قطع نخاع بشی یادت باشه قوی ترین دست برای کمک بهت دراز شده که با یه لمس میتونه مرده رو زنده کنه.با یه لمس میتونه زندگیتو از ابن رو به اون رو کنه.پس امید داشته باش و خودتو نباز.

چشماتو بستم و به حرفاش فکر کردم.البته که میشه.مگه خدا همون نبود که از یه خل و دیوونه یه مهندس عمران ساخت...پس حالا از این پسر شکست خورده ی درب و داغون و مریض هم میتونه یه چیزی فراتر از اون آراد قبلی بسازه.من یهش ایمان دارم و نباید خودمو ببازم.

پایان در تاریخ 99-3-19

ساعت 1-30 دقیقه بامداد.

پایان تایپ در 1400-1-16

ساعت 11-11 دقیقه قبل از ظهر

پانویس

شاید همه ی ما عادت کردیم به پایان های خوش که همه چی به خوبی و خوشی اموم بشه و بره پی کارش اما بذارین بهتون بگم این رمان پایان خوشی که نداشت هیچ شاید این پایان شروع یه ماجرای دیگه باشه.. شاید توی این رمان شخصیت های کمیل و آرمان نظر همتونو جلب کرده باشن که ببینین زندگی اونا چجوری خواهد بود.مژده بهتون که یه جلد دیگه در راهه که قراره زندگی این دو نفر رو به تصویر بکشه.

ممنون که تا آخر رمان جنون دو جانبه همراه بودین و خوندین.منتظر جلد های بعدی هم باشید.